

چهار
سیاره
در اتاقم
عاصف حسینی





چهار سیاره در اتاقم

مجموعه شعر

(دفتر سوم - ۱۳۸۴ تا ۱۳۹۱)

عاصف حسینی

● چهار سیاره در اتاقم (مجموعه شعر)

● سید عاصف حسینی

● صفحه آرای، طرح جلد: وحید عباسی

● چاپ اول: زمستان ۱۳۹۱ خورشیدی - جمهوری چک

● ناشر: مؤلف

چهار سیاره در اتاقم

انسان چیزی غیر از عاطفه نیست. انسان بدون عاطفه یعنی سنگ؛ سنگ بودن یعنی تنها و مغرور و خاموش. آب بودن یعنی تن به پستی‌های زمین دادن. عاصف هستم، بی وطن. بی دلیل، هشت سال به چهل سالگی‌ام مانده است... گاهی بی کسی بزرگی هستم.

از او فراوان آموختم. در سایه و آفتاب با هم قدم برداشتیم. بیشتر شعرهای این مجموعه برای او یا با او سروده شده‌اند.
تقدیم به سوزانا الشفسکا.

(۱)

... پلکم را می فشارم روی رویایت
که نیستی
و فکر می کنم گنجشک ها از تو خبر دارند
و ساعت ها کنار این خوابگاه لعنتی درخت می شوم.
شب ها که بیداری می نشنید کنارم
نه قرص های دکتر
فضل و کرامتی دارند
نه دعای عصرهای مادر.
کلید می اندازم و کلمات را ده درجه می چرخانم:
این واژه ها باید بلد باشند وقتی من

می‌خواهم چیزی عاشقانه بنویسم،
از رگ‌هایم بالا بروند
روی نازکی شیشه
بوی پیراهنت جالی بسته...
خودم را جمع می‌کنم از حاشیه این خیابان‌ها، سطرها
از مترو، تاکسی، کلیسا
و اقتصاد سیاسی عصر گندم و تفنگ
همه چیز برای دلتنگی مهیا است
فقط باید مرد باشم، مرد

□

درخت می‌شوم روبروی کتابخانه
خبرت را گنجشک‌ها
روی انگشتم نوک می‌زنند
و من هی تعداد بوسه‌هایت را می‌شمرم که قرضدارم!

(۲)

دل را به رودخانه می‌ریزم

ماهی‌ها گرسنه‌اند

□

بر می‌گردم به کوه

آنجا که حتا اگر سنگ هم باشی

غریبه نیستی...

(۳)

بر من خرده نگیر
دنیا آن قدر که فکر می‌کنی گرد باشد، نیست
انشتاین پس از وقوع اولین بمب اتم
فرمولش را چیه نوشت

اما چه فایده؟!!

دستم تا آرنج در رنگ فرو رفته بود
و آستینم را که بالا زدم
خون پرنده‌های دور می‌جوشید

گفتم: بین!

من در ذات، خود پرنده‌یی بودم که پرهایش را بریده‌اند

لبخند، تنها جواب



و من

دورترین جزیرهٔ آواز کبوترهایم.

(۴)

تقدیم به مرگ خودم

... و عصر بود
که سخت در آغوشم گرفتی تا باورت کنم
پدرم در گوشم اذان گفت،
من خندیدم
پدرم گفت: «زندگی خوش باد»
خندیدم
مادرم با انگشتش لب‌هایم را بازی کرد
خندیدم.

□

باران باریده بود و آسمان صاف

مست بودی و الست
و حتا می توانستم الکل را از گونه های برچینم
ای شهر چراغانی چشم های سگ هار!
□

ده هزار سال بعد از انقراض گل سرخ، زنده ام
نه در سقوط پروازی کشته شدم
نه در یورش طالبان،
در هیچ رودخانه یی غرق نشدم
و سرب داغ گلوله یی هم
سینه ام را نشکافت!

حالا عصر
آرام و مطمئن
روی صندلی راحتی نشسته ام
و چای سیاه می نوشم
به غروب فکر می کنم
که طعم یاسمین از آن می خیزد
به غروب فکر می کنم
حریصانه و تلخ
چون مردی نشئه
به بوتل خالی ودکا!
□

سنگواره ام را در زغال سنگی یافتند
- همین روزها -

همین زغالی که دست‌های تو را گرم می‌کند
چشم‌هایم را می‌بینی که قوغ گشته‌اند؟!
اما من کشف شده‌ام
این افتخار بزرگی است برای معدنچی‌ها
و برای من البته،
به لحظه‌یی فکر می‌کنم
که از پشت چارچوب شیشه‌یی
به من خیره می‌شوی:
«موزیم لور چقدر با شکوه است!»



حالا احتمالاً ده هزار روز گذشته است
و من خرسندم که ابرهای بارانی
از مدیترانه می‌آیند
بقچه‌ام را جمع کرده‌ام:

جوراب‌هایم را شستم
نامه‌هایم را به اداره پست بردم
کفش‌هایم را به آب دادم
و پشت پنجره دانه ریختم
دیگر آیا چیزی برای زندگی هست؟



بانوی من!
در گنبدی خانه‌یی نشسته‌ام
که حتا موج‌های کوتاه و بلند هم به آن نمی‌آیند

خیال کهنه‌یی موهایت می‌شود
که وقتی از شرق می‌وزد،
رادیوهای جهان را به خمیازه می‌کشد
□

عزیزم!
دور افتاده‌ام
در نور «گیسی»^۱ به قبرستانی می‌اندیشم
که روی ردیف آخر بی نام و نشان
نوشته‌اند:
«یک نفر مثل هر کس دیگر...»

آن روز هم در آغوشم گرفتی و چقدر نرم
به خاکم بسپردی
تو غمگینی یا من؟
فقط کبوترهای «سخی» که تا اینجا آمده‌اند
□

زندگی!
تو همان دخترکی هستی که هفت سالگی‌ام عاشق تو شد
همان لبخندی که بیست و چند سالگی‌ام را
به کهولت یک حادثه سپرد
راستی

ورق پاره‌های هجده سالگی‌ام را به یاد داری که سپید بود؟
و وقتی خوب می‌پالیدی
لکنت زبانم را می‌یافتی بر بلندای کعبه

که اذان می‌گفت

و هیچ پرنده‌یی هم عاشقم نشد



عصر است

مایاکوفسکی می‌خوانم

اما باران نمی‌آید، بانو!

بعدها فلسفه ملاصدرا و ارسطو

بعدها انجماد آب در چشم پرنده‌یی که قطب را می‌گذرد

بعدها مرگ پروانه‌های غیر مسلمان

بعدها عبور از «دایره گچی قفقازی»

همه‌ی اینها صبح اتفاق افتادند

وقتی که آفتاب از تیغه بام گلی

تا مابین حویلی، کنار تویله سرایت کرده بود



من و تو در هتل پنج ستاره برلین

من و تو در منتها الیه شولگره

در بامیان و مشهد و تهران

با هم بودیم

و ندانستم که لبخند تلخ تو چیست؟

حالا عصر

با همین چیزهایی که در شعرم می‌بینی

از اینجا می‌روم

آیا چیزی غیر از «ان الانسان لفی خسر»
داری؟



سگ‌ها خوابیده‌اند
از وقتی چشم‌هایم را با خیابان‌ها و میدان‌هایم
روی هم گذاشته‌ام
و «نجمه»^۲ عزیز
می‌دانم که نمی‌داند،
در دورترین و سیاه‌ترین کوچه کابل
شاعر جوان
شعرهایش را بلند بلند می‌خواند؛
آخر! آدمی نمی‌شود که با خودش قصه کند.



گدای نجیب من!
سکه‌هایت را شمردی؟
آن یکی که کم است، زندگی من است
که روی میز قمارخانه‌یی
می‌چرخد و می‌چرخد
تو کدام روی سکه‌یی؟
فرقی نمی‌کند، به هر دو روی باخت‌ام



زندگی!
انگشت‌هایم را گره زده‌ای

مبادا که یادم برود
روبروی تنهایی زاغی نشستهم
که چشم‌هایم را دزدیده است
□

فروردین ۱۳۵۹
اردیبهشت ۱۹۸۰
دهکده‌یی پشت بلندی‌های هندوکش
در متن پستی آمودریا
دوباره مورچه‌یی از قبر کهنه‌یی بیرون می‌خزد
و با اولین تشعشع خورشید
به تو می‌پیوندد
روزها کار می‌کند
و شب‌ها فلسفه سیاه
روزها کار می‌کند
و شب‌ها موسیقی می‌شنود
روزها
روزها
روزها
□

شنیده‌ام که انتقام می‌گیری
نه خونبها تو را سرد می‌کند، نه چروک‌های پیشانی‌ام
مردانه ایستاده‌ای که انتقام بگیری.
این: دست‌های من

این: دل ناگزیر بی برادر، بی خواهر
و یک جفت پای مسافر
نه اما... چشم‌هایم در برگ چناری پیچیده است
تا نبینی چقدر سرخ‌اند
گریه نکرده‌ام، هرگز!
هوای این سوی دنیا سرد است
و زمستان
از نوک پاهایم بالا می‌خزد
□

مورچه‌ها آدم فقیری ندارند
هر روز مزرعه گندم با من قحطی زده می‌شود.
خشکسالی بعد از نفرین موسی به این شهر افتاد
که هنوز زن‌هاشان برای جلب رضایت فرعون
گیس می‌برند!
□

عزیزم، دخترکم، دردم، پیراهنم!
قصه اولین انسان را شنیده‌ای که به ماه رفت،
وقتی رسید، دلش گرفت
چگونه می‌توان پا روی حرف ماه خود ماند؟
چگونه می‌شود او را کشف کرد
و معدن انگشتر و گوشواره‌های یاقوت را به زمین آورد؟
دل من هم گرفته است
آن قدر که گنجشک‌ها در آن می‌میرند



زندگی!

بازو بندم را بستم به دست چپ
و روی نقشه جهان
چروکیدگی‌های چهره مادرم را یافتم
این جزایر تنهایی،
«در کدام اقیانوس مسکن دارند»
که دزدهای دریایی، به خوشبختی کوچک
و پری‌های کوچک دریایی، به خوشبختی بزرگ می‌رسند؟
... من اما
دستم در حلقوم تو فرو رفته است
تا تمام مسمومیت را بیرون بکشم
در مزرعه کسی نیست
و مورچه‌ها فقیر می‌شوند
زندگی آه!
دل‌م درد می‌کند
مانند سگی که وقتی جفتش می‌رود
بی‌صدا، بی‌اشک می‌گرید

زمستان ۱۳۸۶ - کابل

۱- کیسی: با کسره «گ» و «ی» ساکن خوانده می‌شود. چراغی شبیه فانوس که در افغانستان رایج است.
۲- اشاره به زنده یاد نجمه زارع که به باور شاعر یکی از بهترین غزلسرایان زن معاصر است.

(۵)

بیرون باد زوزه می‌کشد
در اتاق دریاچه‌یی راه افتاده است
شمعی می‌اندازم به آب
قابقی می‌شوم
خیالی مرا دور می‌برد
آفتاب نیست
ستاره نیست
مسیر گم می‌شود آیا؟

من به صدای باد باور دارم که از شرق می‌وزد
یقه‌ام را ببین بوی نارنج می‌دهد
پلک‌هایم را از آب بر می‌دارم
می‌تکانم
فالبینک پر می‌زند
و خبر خوشی انگار فرا می‌رسد
دست جیبم را عمیق می‌شود
و کاروانی از مسافران دشت‌های تفتان به چاه می‌رسند
آب بر می‌دارند
و من سرزمینم را همچنان روی نقشه می‌پالم
باد زوزه می‌کشد

(۶)

باید آری به کسی عادت کرد
به کسی مثل خودت بی‌عنوان
مثل یک واقعه، یک سیر عمودی در شعر
قصدا از بوسه و تقدیر و غزل‌ها گفتن
و پس از بارش گنجشک به هر گوشه کنار
چای نوشیدن، تنها ماندن.

باید آری به کسی گفت سبک
نامه‌های نگشوده چقدر غم دارند...
پشت کلکین^۱ چقدر شاخه دچار سرماست

۱. پنجره

باید آری به کسی گفت که دستانش را
جای میخک بنشانند در من
باید آری به کسی عادت کرد
که در این شهر پر از شیشه و آینه و سنگ
من فقط نامه بی‌عنوانم

(۷)

آمازون رگ‌هایم را دویده است
آمازون، این سیاه جنگل مست!

...

سرباز سیاه شطرنج
رسید کنار شاه سفید
و ملکه رفته بود آن روز
دیر وقتی بود که رفته بود!
خنجر فرا رسید چون ترانه بومی افریقا

بر گرده شاه

و بوسه، آخرین پرنده‌یی
که سیاه شد

آمازون موهایش را چوتی می‌کند
روی شانه‌اش می‌ریزد
تا کبوترها آشیانه کنند
و مردها خنجرهای شان را تیز.

آمازون دقیقا از کنار گردنم عبور کرد
و چشمانم را در دست‌هایش گرفت
جهان ایستاد بر نبض گلوبندی
که سیاه بود و سرخ می‌تپید

همان روز عصر
میخچه پایم را بیرون کشیدم
و اسپ در خانه سیاه بود که با هم رفتیم
شاه از خواب پریده بود و آمازون رگ‌هایم را عجیب گریه می‌کرد

باران بارید
تاریک و سیاه
و عشق تلخ تنباکو
و قهوه
فرو رسیدند به شهر

آمازون از گردنم عبور کرد
و پرنده‌یی در کتفم مرد

(۸)

بالا را نگاه نکن
پرنده‌ها عاشق الماس‌ند!

(۹)

سه روز بود
اما تمام زندگی ام مه گرفته است

(۱۰)

دکمه‌هایت را که باز می‌کنی
کهکشان راه شیری را کشف می‌کنم

(۱۱)

گاهی انسان چقدر ناگهان
به خودش فکر می‌کند که تنها است
مثل این لحظه‌ها که دلگیرم،
سردم و انقلاب یک دردم، پرم از قریه‌های آخر دشت
مثل این شعرهای رایج شهر
مثل ضرب‌المثل که دست به دست
بی‌بها و بهانه ولگرد است

نکند تا ابد چنین باشم
و فقط با اشاره و لبخند
به هم از راز دور و بر گفتن
نی زبان نی قصیده‌یی در متن
نه دو دستی که تك تك و تك تك

بزند باز بر در خانه

نکند ناگهان فرا برسد
آسمان ناجوان شود، ببرد
تب دستان گرم را

نکند تا ابد چنین باشم
فکر این ناگزیر تلخ مرا
می‌برد بازهم به آخر دنیا
آخرین نقطه‌یی که ممکن هست،
يك نفر از خودش عبور کند...

(۱۲)

آقای حضرت آدم علیه السلام! سلام.
دیگر چه کس تو را ملامت می‌کند که سیب خوردی
آدم‌های این حوالی دهان‌شان بو می‌دهد
دیروز عصر
روی شانه ابوالهول سایه‌یی پر کشید که گفتند
روح بزرگ تو بوده است
آیا درست است که تاوان يك بوسه كوچك
یعنی عبور از نیل؟

آدم تو همان آدم بزرگ استی که تنهایی‌ات را با کشاله ران زن قسمت

کردی.

بعد گلوبند گناه را انداختی به گردن زن همسایه
لب به شراب هم نزدی
بوسه هم که حرام بود
چرا که لب‌های حوا هنوز بوی سیب می‌داد.
آدم!

عشق تو همانی بود که زاغ پرید
پسرانت را کشتی
و سال‌ها بعد «ملا داد الله»^۱ از گل نامرغوب شکل گرفت
و البته او هم شراب ننوشیده بود
گلنار همان حوا است که هر روز
آتش به دست می‌گیرد تا گناه تو را نان پخته کند
و پسرش دور روزه سخی ارزان بفروشد
البته او هم شراب ننوشیده.

آدم کم‌بخت!

تو حتا نمی‌دانستی که آب گفتن چقدر ساده است
مثل کشتن مورچه یا سر بریدن بسم‌الله
تو حتا نمی‌دانستی که وقتی دخترها در خیابان بالای شهر
از شرم عرق می‌کنند
حوا به گرده‌های متورم تو فکر می‌کند که لذت عجیبی داشت
اگر می‌ماندی آن‌ها را مشت کند
دخترها هم شراب ننوشیدند.

بعد از ظهر روز اول خلقت
مکان: بهشت روبروی میز صبحانه خالق
چشمانت به لقمه نانی آویزان بود و دهانت می‌پوسید
خودت را ورق می‌زدی به صفحه نخست

امروز عصر
کلکین همه خانه‌های لوکس شهر بسته شد
بیرون فقط صدای سگ‌های مست بود
که شراب نوشیده بودند

زن سینه بندش را که از تو عرق کرده بود، آویخت
شاعرها گیج شدند، منگ شدند و به چراغ‌های روشن خیابان تف کردند
آدم!

چرا آدم‌ها تو را ملامت می‌کنند؟
باور کن
يك بوسه كوچك ارزش دارد كه گذرت به خیابان پایین شهر بیفتد
نان بخری و با شراب و حوا دور میز صبحانه بنشینی

شاعرها هنوز مسمومند
مسمویت از چهارشنبه گذشت
و پنجشنبه عصر، در سینه فاحشه‌یی رسوب کرد
ما سرفه می‌کردیم

سرفه می‌کردیم
دانه خشخاش گلویمان را تیغ می‌کشید
وقتی ملا از دوزخ می‌گفت و..
ما همچنان به بهشت فکر می‌کردیم
به این که چرا کلکین‌های پنجشنبه عصر هم بسته بود
و زن کالایش را کنده و منتظر نشسته بود
و تو
از خدا ترسیدی آدم!
صفحه نخست را سیاه کردی و حتا اجازه ندادی گلنار چشم‌هایش را
بردارد
ماندی آدم‌های قرن من
از گل سیاه که بوی نفت می‌دهد زنده شوند، چای بنوشند و ریش خود
را مسح کنند
تو حتا اجازه دادی که نان را به نرخ روز بفروشند
من موافقم
فقط این که چرا آدم‌ها تو را ملامت می‌کنند؟

صبح روز جمعه اول می‌دو هزار و هفت سالگی من
شمال ملایم از حوالی دریای سیاه تا بوس و کناری در خانه گلی کابل
کلکین‌ها، باز
زن، لبخند
تو، خوشبخت
شاعرها، مست

خشخاش هم که ارزان
بوی ادکلن پاریس در گریبان
پس چرا تو دلتنگی؟
راستی باز هم عاشق می شوی؟

(۱۳)

هیچ کس طول و عرض دنیا را نمی‌داند
آغوش را باز کن
تا تمام این حادثه را بغل کنی:
این باغ‌های آلبالو
این پیچک‌های کودکانه
و آفتابی که تا نوک پستان‌هایت بالا آمده‌اند

من هنوز
روی شاخه بلند کاجی ایستاده‌ام
و منتظر خبری هستم

که جنگل را بخوابانم

دکمه‌هایت را باز کن

روسری‌ات را پس بزن

هیچ‌کس طول و عرض دنیا را نمی‌داند

(۱۴)

پراکندگی‌های حرف روزنامه عصر:
يك بوس كوچك، يك آغوش بزرگ
با احترام فراوان و عشق مضاعف
برای تو
از طرف دوست‌داریت:
این تکه سنگ زانو زده در بلندترین قلّه جهان،

یعنی دلتنگی.

به آتش، به باد، به آب سلام!
می‌خواهم دوباره بسپارم

این تن ناسوده، این جهان ویران را
به آب...
تا دوباره آسیه از نیل بگیرد سایه‌های مغشوش گل مریم را
و عاشقی را در کتاب تاریخ معاصر
سیاه کنم

گر می بغل مادرم را که فراموش کردم،
جهان چه سرد مرا در آغوش گرفت
دلتنگی همین یکی دو مصرع کوتاه است، عزیزم!
کاش می شد تکه‌های بدنم را بفروشم
چشمانم را
به جای سکه‌های سیاه افغانی
به جای شایعه انفجار
میان کاسه بچه‌های اسپندی...

در این یکی دو قرنی که نیستی
اتفاقات عجیبی افتاده
که شرایط را برای زیست شاپرک‌ها تنگ کرده است
همین شاپرک‌های بیچاره که همین دو ساعت پیش از پيله برآمدند

روزهایی که دیر می‌کنی
فلسفه گنگ‌تر می‌شود
حتا درختی به شکیبایی نمی‌ماند

تنها ماییم و ابرهایی که به امیدوارات می‌آیند
«چه غریب ماندی ای دل، نه غمی نه غمگساری
نه به انتظار یاری، نه ز یار انتظاری»

به باد، آتش و آب.
بیچاره اقلیدس هم نمی‌دانست
زوایای تو چقدر گنگ‌ند
و چند ملکه در حاشیه آن زندگی می‌کنند
ما امسال فراوانی عسل را مدیون تویمیم
کوه‌ها به سیاهی خودکشی می‌کنند
تا نرمی سینه‌هایت نتواند
آهوها را به ضیافت شیر و عسل بکشاند
این رابطه عجیبی است، نه؟ تلخ و ساده و زیبا!

تمدن از يك جرقه شروع شد
از برخورد دو سنگ آذرین، دو لب!
تمدن در حاشیه رودخانه... نه!
از موهای تو به گنگا ریخت.
آن هنگامی که لشکریان مغول
برای فتح خنده پشت دیوار چین اتراق کردند، آیا ممکن بود آخرین نامه
عاشقانه چارلی را بخوانی؟

در اسکندریه فیلسوف پیری برایت کتاب می‌نویسد

و فرعون تو را به تماشا می‌نشینند
ارسطوی عزیز چقدر باید این مسیر دو حرفی را پیاده بگذرد
تا تو شاید در هیئت سنگی تراشیده شوی
ونوس من!
این مردهای زنانه
هنوز به اتفاق پرنده و سنگ باور دارند
و برای پرستش زانو زده‌اند

(۱۵)

حکایت از سر نو، قصه از سر نو
دوباره جنگلی از کاج‌های مردانه
فرو نشسته به تاریکی مزمز
و سایه سایه دلهره و
سایه سایه باریدن
بدون شعر، بدون سخن

حکایت از سر نو، عاشقانه از سر نو
چقدر خسته‌ام از حرف‌های تکراری
از این که باز بریزم به پای بال و پرت

تمام عاطفۀ این درخت تنها را...

حکایت این که دوباره پس از عبور شما
فرو نشسته به خود جنگل زمستانی
نه رد پای گوزنی که عاشقت شده بود
نه آسمان و عقابی که در هوای تو بود

به شاخه‌های من آیا پرنده‌ای مانده است؟

(۱۶)

سال‌ها بعد تو را به پوچی می‌کشاند
این فصل‌های دستفروش
هیچ چیز
نه به اندازه تو
نه به اندازه من تنها نیست.
پروانه‌های زیادی این فصل آمدند و رفتند
و دگردیسی پلک‌های من است که لای کتاب تو جا مانده

و هفتاد سال بعد
خشت می‌شویم

کنار هم می‌نشینیم
در محراب مسجدی که هر روز
مردهای بسیاری به جهاد می‌روند

سال‌ها می‌گذرد، بزرگ می‌شوی
آن قدر که می‌توانی شعر خوبی شوی و جهان را تسخیر کنی
و معاشقه را فراوانی بخشی
بوسه‌های زیادی را از درخت بچینیم و دندان بزنی

بگذار
گلوبندت شوم
دست‌هایم را بگیری
و پشت گردنت قفل کنی
این دست‌های محکوم سرگردان
که سال‌های سال الکل فروخته‌اند
ترياک مرغوب
عشق بدل
سنگ و کتاب
و پیراهن سفید

تو را می‌شناسم
تو هم مرا به تلخی این پاییزی پایتخت،
بگذار همین عصر دلتنگ بماند

...

گلدان‌ها خالی

و هنوز قسمتی از دیوار نارنجی

قسمتی از ساق‌های تو

که هنوز هم می‌تواند سلیمان را فریب دهد

هنوز هم می‌تواند فرشته‌های خدا را به آستانه گناه و خیانت و اشتیاق

سنگ و زاغ و گندم و خون‌هاییل و پلاک ناقص موتر و جنین ناقص زن،

اشتباه انشتاین و انفجار اولین بمب اتم بکشاند.

□

عصرهای غم انگیز

انحنای تنت را این بار گنبدی برای تاج محل

یا مسجد «خواجه ابونصر پارسا»^۱

یا حرمسرای مردی حرامزاده می‌سازند

که هزاران زن زیبا دور تا دور این جام انگور را می‌گردند

همین عصر در کابل لوکس

کابلی که رییس جمهور را نگران کرده است

تو پر می‌شوی از من

من پر می‌شوم از سایه دیوار.

هیچ چیز غم‌انگیزی این زنبور عسل را ندارد

که باید از تو بهره‌برد

باد می‌وزد

آنچنانی که هزاران سال پیش

وقتی که جنگ خدایان در اوج بود
بادبان کشتی‌ها را حرکت می‌داد.
هنوز هم می‌تواند بادبان کشتی کوچک را در شیارهای بدن
حرکت دهد،

عبور دهد از ساق‌های نازک
از سیاهرگ و سرخرگ و رنگ‌رگ
برساند به چشم‌ها
تا برای لحظه‌یی چشم‌هایم را به تو تعارف کنم
این دو تا سنگ گناهکار
حجر الاسود را

باد می‌آید
آنچنانی که قرن‌ها پیش گوشه دامن زلیخا را تکان داد
و یوسف هرگز دچار گناه نشد
و یوسف چرا دچار گناه نشد؟
چرا دچار گناه نشد؟

مطمئنناً سال‌ها بعد
باد زنبورها را به کندو باز می‌گرداند
از گوشه کنار حوالی تبت
چیزها می‌آورند شبیه لب‌های تو
تکه‌های استخوان مارکوپولو
یا خشت‌های غریب دیوار چین

بگذریم، هیچ چیز در این پریشان‌واگویه نیست جز این که خسته‌ام
تو خسته‌ای.

جهان خسته است

می‌خواهد بایستد

بایستم آیا

به ادای احترام تو وقتی به دربار تیمورشاه شدی؟

کابل سرد است و زغال‌سنگ در چشم‌هایت قیمت!

در خود ایستاده‌ام

من، مرد داستان داستایوفسکی

در کافه‌یی که فقط بوی الکل می‌دهد و فلسفه

در کافه‌یی که زن‌باره‌ها جمعند

و شکست خوردگان جنگ جهانی، مدال‌هایشان را حراج می‌کنند

می‌خواهم بایستم

استخوان‌هایم را پس بدهید، لطفا!

امکان ندارد، متهم!

دیر یا زود شاید ابری از این حوالی بگذرد

و تو از همان ناجو آویزان خواهی شد

□

همان خشت محراب، احتمالا انحنای سینه‌توست

که غچی‌ها را وسوسه می‌کند؛

لانه می‌سازند

و پرنده‌های زیادی را شیر می‌دهد!

در گلدسته چپ، خشتی از مچ دست من افتاده است

دستم را بگیر لطفا!

پیش از آن که ابری از این حوالی بگذرد

می‌خواهم برگردم پیش پنیرک‌های وحشی

....

خداحافظ عزیزم!

تابستان ۸۵ - کابل

۱- مسجد خواجه ابونصرپارسا: مسجدی زیبا با مناره‌های پیچان و گنبدی دنداندار که در باغ مرکزی شهر بلخ، در کنار آرامگاه رابعه بلخی جا دارد. این مسجد یکی از شاهکارهای عصر تیموریان به شمار می‌آید و ۵۵۰ سال پیش ساخته شد و اکنون در معرض ویرانی قرار دارد.

(۱۷)

تقدیم به عاشقان جهان

من انحنای آن تپه‌ها را دوست دارم
آن بهشت خرگوش‌های بازیگوش
که روی نرمی علف‌های اول بهار
می‌دوند.

امسال باران زود باریده
آسمان صاف است
و کهکشان راه شیری روشن.

موهایت را باز کن

آن شاپرک کاغذی را بردار
بگذار آشفته شوم
و انگشت‌هایم بی اختیار
در جهتی نامعلوم حرکت کنند
شاید ستاره‌های خوشه پروین بدانند
لک لک‌های مهاجر کجا می‌روند

هوای جنوب شرجی است
و می‌توان در آن چای دم کرد و
فال قهوه گرفت
و موهایت را تا آخر اقیانوس پهن کرد

پیچک از شانه‌هایت می‌رود بالا
دستم دور گردنت می‌پیچد
و در سرایشی شانه و کتف

پایین می‌غلند

سیب‌ها شاید به همین منطق ساده، می‌افتند که این قدر عاشق‌اند!

پیراهن زیتونی‌ات را بپوش
دست‌هایت را به من بده
گنجشک‌های فلسطین منتظرند.

(۱۸)

آهوی من از شهر برگشته است
آی مردم خبر دارید؟
آهوی من از شهر برگشته است.
این ابرهای تاریک و بارنده
گره از چارقد او باز شدند

آهوی من هنوز
- خوشبختم -
به همان دایره‌ی نرم می‌خندد که من می‌دانم و زنبورهای عسل
و همان چشم‌های عمیق و سیاه

که آرزوی مجرمان جهان بود
اگر که چاه جهنم می‌بود.

خوشبختم!

آهوی کوچک پامیری من

شهری نشده است

هنوز می‌داند برای زخم دل مردهای عاشق پیشه

کدام گل چه معنا دارد

هنوز رانهای کشیده و زیبایش

صخره‌ها را دشت می‌کند

دشت‌ها را روستا

و دهکده کوچک قحطی زده‌ام را شهری

که سیاحان راه ابریشم در آن گمراهند

آی مردم!

آهوی من از شهر برگشته است

روی لب‌هایش کلمات در چرخشی عجیب ایستاده‌اند

آیا ظهور بیدل نزدیک است؟!

مردمان قریه کوچک‌مان تعجب نمی‌کنند

اگر فصل درو گندم دیر شود

آی مادر!

آهوی من از شهر برگشته است

نه بوی دود می‌دهد، نه احتمال کودتا در گلویش است
ما، پرنده‌ها و رودخانه‌ها
ضربان قلب خود را با گام‌های او برابر کردیم
و آموزگار قریه حالا
مثال ساده‌یی از زندگی و روزهای روشن را
می‌تواند به کودکان نشان بدهد
می‌تواند حساب و کتاب را بگذارد
امتحانات فصل را به تعویق اندازد
و از غیبت شاگردان نگران نشود.

آهوی پامیری من!

(۱۹)

آری!
می‌خواهم یک روز کامل
یک عمر کامل
حرف بزنیم
ما ویروس‌های کوچکی
که به هم عشق می‌ورزیم
چه کسی می‌داند که در سیارهٔ دور دست سیاه
زیر آتشفشان
چند عاشق نشسته‌اند و مشروب می‌نوشند
شعر می‌خوانند و برای دلتنگی دعا می‌کنند

زمان در نبض توست
و جهان در نبض دایره‌یی که در دست زن، شرنگ شرنگ
می‌لرزد

بگذار در این سیاره کوچک
هیچ‌کس به خورشید نیندیشد
همان حتا يك لحظه
در سایهٔ درختی مست شویم
ما ویروس‌های کوچک این سرزمین
که بی‌دلیل عاشق می‌شویم
زندگی می‌کنیم
می‌میریم

آی دریانورد!
ستاره دنباله‌دار این طرف را می‌بینی
جهت شرق بوسه و بغل را نشان می‌دهد
و منجمان مصری
هنوز هم گمان می‌کنند
پیامبری می‌آید که در آیینش
عشق بازی کبوترها حلال است
و شراب در چشم هر کسی مجوز دارد
عزیز من!
بیا یکدیگر را ببوسیم

پیش از آن که آتشفشان خاموش این سیاره تاریک

دلش بگیرد

فوران کند

۱۲ فروردین ۱۳۸۶ - مشهد

(۲۰)

روایت نخست

از خواب که برخاستم

پریده بود

صدای هیچ خورشیدی روی دیوار خانه نبود، که بود!

و سایه‌یی قدبلند از پشت رخت‌های شسته آویزان

سایه‌یی که بعدها امپراتوری‌ها را به زانو کشید

دلهره‌یی شد، آب شد، چکید

گنجشک‌های صبح زود

پلک‌هایت را که بستند، دل به شمالکی دادند که موهایت را برد
و در شرق سایه هیاهویی برخاست، که کلمه شدیم
شاید با درخت بید نسبتی داری، با من
شاید موهایت بوی گل‌های سنجد دارند
وقتی که از حوالی این بوسه‌زار می‌گذری...
نه، نه، نه!

پنجه‌هایم در موهایت
به فرزندان‌مان فکر می‌کنیم که از مدرسه بر می‌گردند
آیا اتفاقی در شرف تولد است که قلبت از پشت این همه سایه و
رخت‌های آویزان، هنوز
با ضربان ساعت من به وقت گرینویچ میزان است؟

نی!

مسافران خسته می‌گذرند
بی آن که به سایه پشت سر فکر کنند
همان سایه‌یی که قطره قطره فرو چکید
گریه، آغاز تبلور ماه یا پرنده شدن مردها
گریه، آغاز عشق‌بازی دو تا قمری نابالغ...
اما زندگی جریان خشک دو شاخه درخت،
آیا نیست؟

برگرد رفیقم!
بگذار زندگی را نفس بکشیم

آیا وجود سیب شاخه‌های خشك، این پیرمرد را عاشق کرده است؟
یا شاخ‌های گوزن شمالی که از کناره‌های ناهید گذشت؟
هیچ يك!

تنها دو تا درخت در مرکز زمین، که دست‌هایشان را به هم دادند
و قلب‌هایشان که دو تا پرندۀ کوچک شوخ‌اند...
تنها دو ساقۀ خشك، دلیل این اتفاقات شوم روزگار است!

راستی،

رگ‌هایت از کدام رودخانه نوشیدند
که چینی‌ها شراب، مصری‌ها شراب و یونانی‌ها شراب،
که چینی‌های ناشکن و این همه بوسۀ تلخ
که سفال‌های بابلی و این همه بغل سرد
که جام‌های مسی و این همه خون
از آن می‌جوشد

حالا

شاخه‌ات را روی بازویم بگذار
آیا شریانی را می‌شنوی که گل‌آلود و غمگین
از پامیر می‌گذرد؟

و عکس بالغ دخترها را

با خود می‌برد؟

بیا تقسیم کنیم؛

یکی دو برگ و کمی پرندۀ‌های قدیمی از من

یکی دو برگ و چندین پرنده عاشق از تو
حالا

همان که انگشت‌های خشکم،
همان برجستگی‌های ناامید را برچینند
تا فصل انگور زود شود.

امسال

مستی اینجا به قیمت نان هم یافت نمی‌شود
آیا این دلیل ساده‌یی برای تقسیم دلهره‌ها مان نیست؟

روایت دوم

ما شاخه‌های دو درخت در هم فرو می‌رویم
و پرنده‌ها بر ما لانه می‌سازند
شاعر می‌شوند
قطار می‌گذرد و مسافران تنها می‌روند

دل‌تنگی‌ها مان میوه‌یی می‌شود
که پرنده‌های دور از آن می‌نوشند
و آخرین فصل پرواز لك لك‌ها
ما پیر می‌شویم

دو تا درخت توت قدیمی،
که کودکانی در سایه‌اش بازی می‌کنند

و پیرمردی از زانوهایم
کاسه دوتارش را می تراشد
آیا این افتخار بزرگی نیست؟

باران باران باران
ابرها ابرها
و صدای دلهره رعد و برق
که شاخه‌های به هم رفته‌یمان را حسود است
و ما هنوز به پرنده‌های مهاجر فکر می‌کنیم
که چرا با سگ‌های ولگرد رفیق نمی‌شوند؟!
به کودکانی که بعد از ظهر به دنیا می‌آیند
و خورشید را هنگام غروب، از پشت می‌بینند:
با همان عصا و قامت شکسته و کلاه شاپو
آیا دلتنگی چیزی غیر از این است؟

بیا برگردیم
مزرعه پنبه گل کرده است
و خواب بچه‌های کوچۀ بالا
سفید است هنوز

اما فصل فصل کشت نیست
بیا و زیر همین درخت توت بنشینیم
تا ابری از این حوالی بگذرد

آیا موافقی؟

روایت سوم

هوا آفتابی
نه ابری، نه بادی، نه قطار
نه مویه‌های زنی که پا به پای ریل
از قرن‌های دور، از زیر سایه درختی کشاله شده تا اینجا
اینک
فقط ماییم که دست‌هایمان را بر شانه هم انداخته‌ایم
و دبستان می‌رویم
در راه قلم‌های رنگی‌ات را می‌گیرم
آسمان می‌کشم، پرنده، درخت و گاهی تانک
تو قلم سیاه می‌گیری و روی دستت
ساعت می‌کشی
عقربی راه می‌رود، راه می‌رود، راه
و ما نمی‌ترسیم که ساعت نیش‌مان بزند
ساعتم را ایستاد می‌کنم؛
دست به سینه روبروی برج پیزا کج می‌شوم
مردمی از ونیز برگشتند
که قصه مردی را با خود می‌جووند
که او نیز قصه مردی را از ارتفاعات افغانستان با خود آورده است
لك لكها برای صدمین بار رفتند

و شاخه‌های ما نیز که برای صدمین بار به مسافره‌ای خسته
دست تکان دادند
باد از موهای تو می‌گذرد
و روسری گل آلبالو
دل‌م را تا پشت جنگل بلوط کشال می‌کند
ماه هنوز
چقدر کودکانه پشت رخت‌های خیس آویزان خم شده
و به سایه کشیده اندامی نگاه می‌کند
که بی‌دلیل سبب شد
لك لك‌ها بر نگردند
و مسافره‌ای قطار دل‌شان را از شاخه بکنند
و پرنده‌ها به تأخیر پروازشان از فرودگاه فرانکفورت بیندیشند
و پیرمرد به آوازی گوش کند
که اگر دوتارش را می‌تراشید...

عزیزم!

بیا به مزرعه پنبه برگردیم
پیش از آن که هواپیمایی از این حوالی بگذرد
و دگر دیسی پروانه‌ها دیر شود

راستی!

این پرنده‌ها که می‌بینی
تکه‌های من‌اند

که از شاخه‌ام بر می‌خیزند و می‌روند
آیا این خود سفری کوتاه نیست؟

(۲۱)

خودسرایی شبانه ۱

قرص‌هایم را یکی یکی می‌جوم
تا چارچوب نازک تن
آخرین لرزه‌های سردش را به زمین بگذارد
کنار همین شعله جواهرد شمع!

آب معدنی، مسکن، دفترچه رایگان F.E.S
و سایه قلمم که پیش تر از تو اتفاق می‌افتد
آن سوی تر
در جغرافیای کوچک خانه
بستری تنهایی‌ام را منتظر است

و در احتمالاً همین لحظه نازک
موشی خوشنود است که آدم‌ها خوابیده‌اند
اما من آدمم؟

بعد
کتاب جامعه‌شناسی توسعه
و دفترچه روانشناسی
چراغ‌های کمر کوه آسمایی
دانشگاه
و قبر سید جمال الدین افغانی
«باغ‌های معلق انگور»^۱ هم،
تب و لرز مزخرف
همه چیز برای زندگی مهیاست!

دست‌هایت را دور زمین کمر بند کن
تا دو اتفاق بیفتد:
یکی یخ قطب‌ها آب نشود
یکی شهاب‌های سرگردان به کلبه‌های چوبی نورستان نخورند

زندگی همین قدر کوتاه و دلپذیر است
که تنها نشسته‌یی
و سگ‌های ولگرد بی‌عرضه
رجز می‌خوانند



قفسه کتاب

مثل دخترک‌های دم بخت

پر از رازهای مگو

دستم را دراز می‌کنم

نمی‌رسد

باید استخوان‌هایم را جمع کنم

تا برای تو بایستم

دستم را دراز کنم:

سلام! خوشبختم

سلام!

و بعد دو تا لبخند را که با یخ‌های جنوب آب شدند

از همین رودخانه کابل بگیریم

و در گلدان بنشانیم



روایت هشتادم

گفتم، زندگی همین قدر ساده اتفاق می‌افتد

مثل قلمم که روی کاغذ می‌دود

مثل همین شمع جوامرد رفیق

که بیدار است

مثل سگ‌های ولگرد قناعت پیشه!

مثل آب معدنی Nestle

مثل عکس‌های تو، مادرم، پدرم، خواهر بزرگتر، کوچکت و برادرم...

مثل سه حرف ساده:

A.B.C

الف. ب. ث

اما زندگی عبث نیست

«مهربانی هست، سیب هست، ایمان هست»

آرام بخوابید، دنیا امن امان است

فقط منم که بیدارم

ما آدم‌ها...

فردا اتفاق بزرگی می‌افتد:

خورشید ساعت پنج و پنجاه دقیقه نوک می‌زند

و کوه‌ها، آن کوه‌های دور گلابی^۲ می‌شوند

حتما سربازی آن بالا خوابیده

و برای زنده ماندن یا نماندن فلسفه می‌بافد

اما او خیلی دور است...

□

باید بخوابم

هیچ کس اینجا نیست

فقط تلخی این دواها زبانم را گس کرده است

باید فردا صبح

پیش از آن که گنجشک‌ها بگریزند

برخیزم

غماز بخوانم

حمام بروم
نکتایی بزنم
دریشی بپوشم
و سرانجام پیش آینه
به ملاقات کسی بروم که مدت‌هاست
دم برایش تنگ شده.
به این آدم... ها

۱- باغ‌های معلق انگور: مجموعه شعر سید ضیا قاسمی
۲- گلابی: یعنی به رنگ گلاب، در افغانستان به رنگ صورتی می‌گویند

(۲۲)

خودسرایی شبانه ۲

سرفه می کنم
پشت شیشه باد می وزد
دلم را خوش می کنم
به صدای موترهایی که
دلهره آدم‌هایی را با خود حمل می کنند

صدای سرفه می آید
نه!
خش خش همین برگ‌های بیچاره است
من امیدوارم که برگ‌ها خلاص شوند

باران هم بیاید...
از نادر پرسان کردم: باران محلی؟...
گفت: نه
ابرها از مدیترانه می آیند
احتمالا از همان حول و اطراف خانه شما
گفتم: من امیدوارم که تپه‌های روبرو و خانه‌هایش را ببینم

هیچ چیز مهم نیست
فقط این چارچوب کوچک دردناک: بدن
و این چارچوب کوچک تنها: خانه
ما چقدر به هم محتاجیم
و در هم فرو رفته‌ایم

(۲۳)

چه کسی می‌تواند ما را از هم جدا کند
ما دوگانی‌های به هم چسپیده هستیم
چه کسی می‌تواند نبض ما را تشخیص دهد
موهای من در پوست تو می‌روید
و تو با گوش‌های من می‌شنوی
من لب‌های تو را می‌خندم
و این قصه کوتاهی است
که دو تا آدم
دو تا درخت می‌شوند
با پرنده‌های یگانه

- ماهی که بالای سر این شهر می‌درخشد
فقط این را می‌داند-

چه کسی می‌تواند ما را جدا کند
وقتی دست‌هایم در کمر تو فرو رفته
و انگشت‌هایم موهایت را پس می‌زند
تا شاهرگت را پیدا کند
همان جایی که مرغابی‌ها زندگی می‌کنند

(۲۴)

هیچ کس چون من نیست
ترکیب غریبی از سنگ‌ها، پرنده‌ها، گیاهان
و صدف‌های دریای جنوب

روح من
آوارگی‌های جزایر دور دست گینه نو،
و شیارهای پیراهن مردانه

تاریخ
روی پیشانی‌ام خط‌های میخی کتیبه حمورابی
قدم، کشیده و تلخ
از یخچال‌های هیمالایا تا اینجا

چه کسی چون من است؟
کوچک، شرمنده و مرد
و ترکیبی از ریشه گیاهان استوایی
دردم،
دامنه رگ‌های بریده جنگ‌های صلیبی است
بالاپوشم،
ترس پنهان پیامبران خدا
دست‌هایم،
موجودات آواره این کوچه‌ها، خیابان‌ها و میدان‌های لوکس!

دل، اما
یک دانه گندم
بر دوش مورچه‌یی
که آرام آرام از سایه دیوار می‌گذرد

(۲۵)

از خم کوچه‌ها عبور نکن
از میدان‌ها نگذر
همان جایی که هستی، باش
از همین رودخانه که بگذرم،
از همین صخره تند
از همین تنهایی مرموز شاخه و برگ
ناگهان به تو خواهم رسید

گفتم:

اوج تنهایی درخت، جنگل

گفتی: نی
و نشستی رو به قبله و هواپیماهای مسافر را دیدی
گفتم دنیا مسیر خاطره آدم‌هاست، فقط!
و از همین کوچه که گذشتیم، «یا خیر، یا پناه»
گفتی ...

از میدان‌ها عبور نکن
در گرمی تلخ هیچ کوچه نرو
همان جایی که هستی، باش.
گفتم:
هیچ چیز مانع گسترش دلتنگی نیست
گفتی: آب
ابر شدم
بر کالایت چکیدم
و چارخانه‌های سفید پیراهنت را عبور کردم
هیچ چیز مانع نفوذ من نشد
آتش بود که می‌دوید
باران اگر هم که می‌بارید،
از دست‌ها بود تا دامن بود!

بگذار آتش را خاموش کنم
رگ‌هایم سوخته‌اند
و راهی برای عبور از خودم وجود ندارد

دستم را بگیر
از خم کوچه‌ها عبور کنم
می‌گویند هنوز جایی هست
که ولگردهای این شهر لوکس هم می‌توانند
یک دل سیر گریه کنند

۳۱ جولای ۲۰۰۸ - فرانکفورت

(۲۶)

ما سرزمین‌های دوری هستیم
نه رودخانه‌ها مان به هم می‌رسند
نه پرنده‌ها مان
قناری‌های پولندی را بپرس
گنجشک‌های خیابان چه می‌دانند
من چه می‌دانم!
ما به سیم سیاه برق عادت داریم
شما به قفسی از شاخه آویزان

وقتی ترانه می‌خوانی

صدایت را
آن زنی که رخت می‌آویزد، می‌شنود
تو چقدر خوشبختی!

ما که ترانه می‌خوانیم
در عبور ترن
و ملای ظهر جمعه گم می‌شود

ما دست‌های دوری هستیم
نه سرزمین‌ها مان به هم می‌رسند
نه رودخانه‌ها مان
جزیرهٔ تنهایی پیراهن با دکمه‌ای فتح می‌شود
با کتابی بسته
کتاب تاریخ را بسته کن
همان مورچه‌ها آرام جیل شوند
و فکر کن وقتی را که می‌گذری
از میان گندمزار
باد می‌وزد و غروب، خوشه‌ها را بالغ‌تر نشان می‌دهد

قناری پولندی می‌داند
که بین رخت‌های شسته دختر همسایه
قلب کوچک روی بند، از کیست؟!

(۲۷)

نه کوه می‌ماند،
نه صخره
خال‌های بدنت را به دباغی می‌برند...
کلاه شاپو
یا بالاپوش رنگ پریده‌یی می‌سازند
نه کوه می‌ماند
نه دشت
پلنگ وحشی من!
نان را می‌سوزند، عشق را می‌سازند

با قطار و مترو و قاطر می‌برند
عشق را در قهوه، شراب و آبلیمو حل می‌کنند
ما سر می‌کشیم
بی آن که بدانیم کدام دوا
رابطه ماه و پلنگ را خوب می‌کند
دست‌هایت را متمرکز کن بر دامنه شتابان کوه
بگذار صخره‌ها از تو بیفتند
و رد پای بزهای کوهی پاک شود
راه‌های گمشده تنت را نشانم بده
که هیچ حادثه‌یی از آن نگذشته است
من پیاده خواهم آمد
بی کفش
بی دلهره
بدون راه راه پوست و خال‌های چهره
دستم را در دهانم می‌گیرم همچون شکاری زخمی
راه‌های گنگ پیراهنت را نشانم بده

اینجا،

سرزمین دوری

که نه کوه دارد، نی صخره.

بچه پلنگ وحشی من!

نعره‌هایت را بخور

و آهسته کنارم قدم بردار

به هیچ‌کس نگاه نکن، مبادا کسی بتسد
لبخند زن، خنده‌ات لهجه دارد
شالت را دور گردنت بییچ
و در ایستگاه تراموا
منتظر خط ششم «اروپا پلاتز» بنشین...

(۲۸)

بی‌بی‌سی:

سایه سنگین بحران غذا بر سر افغانستان
هند به ماه فضاپیما فرستاد (تماشا کنید)
رای گیری زودهنگام در انتخابات امریکا

....

فضانوردهای بیچاره!

هنوز هم نمی‌دانید

ماه من به زمین آمده است؟

(۲۹)

«شب دراز است و زمستان بیدار»
تسبیح، دعا، جاماز و لیوان را برداشته‌ام
روی میز، اعتراف کوچک دست‌های من
فقط باقی است:
من، آقای بیست و هشت ساله
کارهای زیادی کرده‌ام....

بیرون:
موسیقی از رودخانه می‌آید بیرون
و خودش را خشک می‌کند

من سراپا گوش

هیجان

خاموشی

رفتارت نه شاهزاده‌های قرن هفده را می‌ماند
نی سیاستمدار سیاه و سفید دو هفته بعد را

بگذار اعتراف کنم:

برای عبور از خط قرمز فقر رشوت دادم - ده بار-

برای ایستادن در ایستگاه قطار

به زنی لبخند زدم

و عصرهای پنجشنبه هزار هزار بار دلم گرفت

راستی!

مسافتم، يك دشت نه، يك کوه نه،

يك حرف ساده بود

وسط معرکه‌یی که برف بود و یخبندان

...

من مسافر تلخکامی جنگ جهانی بودم

تا بغل وا کردی،

نبضم تند تند تند...

ایستگاه بعدی به خودم برگشتم.

چقدر تنهایی! چقدر تنهاییم

فرشته کوچک خندانم

با دسته گلی که چرا آبی نیست؟
صفحه بی شماره کتاب را باز کن
تعداد بوسه‌ها و بغل
به حروف ابجد نوشته شدند.



حالا که دیر می کنی
چقدر ساعت کند می شود
و دست‌هایم روی میز اعتراف...

(۳۰)

این تقلای شعری است که می‌خواهد انسان شود
پیراهن بپوشد
مدرسه برود
عاشق شود، عاشقش شوند

این آرزوی يك روز آفتابی است
که می‌خواهد زود آغاز شود، دیر پایان
و عصرها به قهوه‌خانه‌ها برود با کلاه شاپو

این حرف‌های دریاچه‌یی است

که به آب‌های آزاد فکر می‌کند
نه چاه نفت می‌خواهد
نه حرف مفت

این کتاب ریاضی است
که عملیات چارگانه را نمی‌داند
و قانون احتمالات را چقدر شاعرانه می‌خواند

این ثانیه‌های محالی است
که در بوته خشخاش می‌روید
و هر روز می‌ترسد
لب‌هایش را باز می‌کند تا کلمه
دست‌هایش را دراز می‌کند تا سایه
پاهایش تا سیاهی شب
عصرهای کتاب سیاسی
و احتمال وجود ویروسی عاشق
در آب‌های احتمالی سیاره مریخ

این تلاش کلمه‌یی است که می‌خواهد انسان شود...

(۳۱)

آسمان، آبی
رودخانه، بزرگ
سایه‌ها، کوتاه
تنهایی، فراوان
بهشت یعنی این!

پشت چه می‌گردد
برگرد
ترانه اسپانیا را بشنویم
بی آن‌که بدانیم

اولین
یعنی دقیقا اولین کسی که سرود
چند بار رگش را باز کرده بود
و آیا
آسمان، آبی
رودخانه، بزرگ
و تنهایی فراوان بود؟

ما به معشوقه‌های خیالی فکر می‌کنیم
همان‌هایی که تاریخ یونان را میکل آنژ تراشید

می‌خواهم بدنم را بتراشم
دقیقا همچون پیکره زنی که ایستاده است
و دست‌هایش را بریده‌اند
بریده‌اند شاید چیزی دزدیده است!

بگذار افسانه بسازیم:
روزی زنی
با چادر ابریشمی دور تنش
از تپه سرایشب شد
و به مزرعه جواری^۱ رفت
و قلب دهقان جوانی را دزدید
از آن پس

مردھا ہمیشہ دلتنگند...

آسمان، آبی
تنہایی، بزرگ
آیا برای رفتن به مسجد جامع استانبول
دلیل دیگری داری؟
ها!
یک مشت گندم...

۱۶ جنوری ۲۰۰۹ - ارفورت

(۳۲)

کلمات عاشقانه را کنار بگذار
بازویت را محکم ببند
بند کفش‌هایت را هم.

شعر نمی‌گویم دیگر
نباید کسی بداند رد پای تو در قلبم از کجا می‌گذرد
نمی‌خواهم پروانه‌ها وسوسه شوند
زیر هر سنگی يك سوال بزرگ جان می‌کند
و من آنم
که سنگینی سایه‌یی
پیشانی‌ام را هر روز صبح - عصر

می‌بوسد

به من نگوید چه کنم، نکنم
من عاقلم، عاشقم، بیست و هشت ساله
مانند مجتهد جامع الشرایط
می‌دانم چگونه غسل کنم، وضو بگیرم، مشروب بنوشم
می‌دانم اگر مسیر تو را اعتراف کنم
قبله را می‌یابم

من عاقلم
می‌دانم پروانه‌ها پیش از پروانه شدن، کرم‌های کوچکی هستند
و من
بعد از این دگردیسی
یا مسخ می‌شوم، یا پروانه!

می‌دانم نیویورک کجاست
آفتاب از کدام سوی می‌براید
و صبح من، با صبح تو دو ساعت فرق دارد
می‌دانم که اینجا اگر لبخند پیدا شد
بی‌درنگ بردارم از پیاده رو
بی‌خبر در جیب بگذارم

دیگر پروا ندارد
کلمات عاشقانه را از دیوار بکن
جنازه‌ها را ردیف کن بر دیوار
و دستور بده: آتش

اما اجازه بده این عکس‌های بیچاره
پیش از مرگ
دو سه تا آیت کوچک، شعر عاشقانه...
نه!
عاشقانه، نه!

....

می‌دانی
ما يك عمر کامل خندیدیم
مست شدیم، مست بودیم
شعر گفتیم
و عصرها به «همینگوی»^۱ رفتیم
ما چقدر بی رویه زندگی کردیم
و خوشی در ته پیاله‌ها مان شیره بست
و خوشی از رگ‌هایمان بالا رفت
به چشم‌هایمان رسید
تا دروغی بزرگ را بپوشاند:
«ما گرسنه نیستیم».

دیگر فرقی نمی‌کند
کلمات عاشقانه را ردیف کن بر دیوار...

جنوری ۲۰۰۹

۱- همینگوی: در اینجا، نام کافه-باری در شهر کوچکی که شاعر زندگی می‌کرد.

(۳۳)

درخت‌ها از تو می‌گذرند
تو بر جای خود ایستاده‌ای
کوه، دشت،
شایعه انفجار در معدن زغال‌سنگ
اما تو بر جای خود ایستاده‌ای

دست‌هایم گرم
خاکستر این اجاق هنوز جان دارد
و بخار چای «سیلان» تا بالای دریای هند هم رفته است
تکه ابر کوچکی که می‌گویند:

«جزیره پری‌های تریاکی»!

بدنم می‌ترسد
خود را از تمام احتمالات سرد و گرم جمع می‌کند
از زلزله، آتش سوزی و افزایش قیمت نفت
تو، از خطبه نماز جمعه «احمدی نژاد»
من از عکس سیاه و سفید کدخدا!
از شیشه ودکا
و پنجره کوچکی که خبرها را به من آورد...

کفش‌هایم در نمازخانه‌ی جا مانده
دست‌ها در اجاق دیشب دشت ترکستان
غزلم روی چمن شعر خوانی عصر
و پلک‌هایم بر زمین،
خاکستر نشینی دل می‌خواهد، عزیز!
به ما يك پاکت سیگار هم نمی‌دهند
دهانم پر از کلماتی است
که يك جرقه را بندند!...

(۳۴)

کلمات گنجشک‌های گرسنه‌یی هستند
روی شاخهٔ برف
گنجشک‌ها رد پای تازه‌یی
روی پوست زمین
و من دست‌های تلخ آدمیانی
که در میدان‌ها شعار می‌دهند.

نان از درخت خشکی آویزان
کفر که نیست!

نه

کفر نه،

این تقاضای شیارهای دست من است
که می‌داند

سال تولدم چرا دور می‌شود
و چند فرزند در تقدیرم می‌میرند
و چند آینه چهره‌ام را از یاد می‌برند
و گریبان کدام کوچه تنگ می‌شود
از بوی وسوسه انگیز یاس‌هایی که در جیبم دزدیدم

بیرون هوا سرد است

و باران با زاویه‌یی تند می‌بارد
خرگوش‌های زیر بوتهٔ دور

مضطرب‌ند

و من به تاریک‌ترین نقطهٔ اقیانوس فکر می‌کنم
که نهنگ کوچکی به دنیا می‌آید
و موسیقی ممنوع است، آنجا
و هیچ واژه‌یی مفهوم مهربانی را تصرف نمی‌تواند

آفتاب از قاشق عسل شروع می‌شود

نه کوه‌های گنگ پریان هفت قاف

از قاشق عسل، روی میز صبحانه‌یی در بلندی‌های سویس

درخت در اشتهای من خشک می‌شود

بی آن‌که گنجشکی از آن پریده باشد

گریه می‌کنم
به کسی نگو، اما
چرا دریای آتلانتیک شور است
«زاینده رود» خشک می‌شود
و جیحون سرگردان است
به کسی نگو چرا این روزها
زباله هم قیمتی دارد!
و من در رفتارم هنوز
کودکانی کوچه‌گردی می‌کنند...

(۳۵)

به محسن حسینی

هستیم، در طول و عرض دنیا گیر مانده
هی مساحت خود را اندازه می‌گیرم
و یادمان می‌رود که عددها اعتباری ندارند
بعد به سمت چپ بی‌نهایت سوق می‌دهیم این تنهایی را
شاید به سیاره‌یی برسد که ریاضی ندارد!

(۳۶)

من اتاقم تاریک
چون لحظه‌یی پیش از تولد منظومه شمسی
ارتفاع پرواز می‌افتد
و کبوترها سقط می‌کنند
ما اما خوشنودیم
بی‌دلیل و فلسفه و دین
ادامه این ترانه بر می‌گردد
به بومیان آمازون
هیچ حرفی برای گفتن نیست
چه اصراری که اتاقم باید روشن باشد؟

و کلماتم مثل مورچه‌های کارگر ردیف شوند

من زبان تلخ درخت انجیر را می‌فهمم
من به تاریکی فکر نمی‌کنم
زندگی فکر کردن نمی‌خواهد!

مرا به خودم برگردان
از سرگردانی منظومه دور خسته‌ام
می‌خواهم خاطرات کودکی‌ام جوان شوند
شعر شوند
با من به جنگلی انبوه بیایند
که هیچ پرنده‌یی آنجا پیر نمی‌شود
مرا به خودم برگردان
ای همانی که می‌دانم در تاریکی سیاره‌یی نشسته‌یی
و لعنت آدم‌های کوچک را با تسبیح می‌شماری
مرا به خودم برگردان
و زبانم را بین برگ انجیری بیچان
تا ترانه شود

(۳۷)

جهان آرام خواهد بود
هیچ بادی شاخه را نخواهد لرزاند
بگذارید انتخابات آخر شود

کاش آدمی دل نمی‌داشت
- بی‌ربط می‌نویسم -
سطل زباله‌یی که لخته‌های آواره خون
از عشق گمشده شصت پایم بالا خزیده‌اند
از حس گنگ خیابان‌هایی که پیاده رفتم
در خود گمشده‌ام.

مسیر این شهر کوچک چرا به جیب پیراهنم ختم می‌شود؟
های پرنده‌ها،
شما

کلمات منظم جمله‌یی هستید که امصبح
روی تیغۀ بام نشسته بودید، خوانا
و ناگهان تمام شدید.
اما چند نفر از این کافۀ شلوغ شما را می‌خواند؟

نه حرف می‌ماند
نه باران
نه این روزهای تلخ بی‌پایان
نه آن خنده‌های مکرر در لیوان آب
ما مردهای سلحشور تیغ و تفنگ
عشق و کوه و پرنده و فریاد
حالا در کافه‌های تلخ باید
به خاطرات کهنه تولستوی پناه ببریم
که هیچ حراجی به قیمت یک جرعه شراب هم نمی‌خرد
«تمام زندگی‌ام را حاضرم
به یک لبخند آن زندگی فرسوده پشت میز،
قمار بزنم»

همه نگاه می‌کنند اما کسی نیست
پرنده‌ها پریده‌اند

همان‌هایی که چشمان نزدیک بین کافه را

مشغول کرده بودند

آقا!

کتابت چند؟

می خرم...

(۳۸)

شب با هیجان پرواز خواب می‌روم
روز با هیجان قبرستان به کوچه می‌ریزم
نه اسمای مرتب چارده معصوم را بلدم
نه کوچه‌های دنیا را
کلك‌هایم، دستخط زیبای پدر را حسودند هنوز
و گلویم نغمه‌های مادر را.

پشت کلکین باران گویا باریده است
خیابان لکه خونی از نور
من این طرف قرآن باز می‌کنم

سورۂ نور می گوید:
«اگر دو کودک همزاد
یکی با سرعت نور برود، فردا برگردد
تویی که روی زمینی شصت ساله خواهی بود»
آه! ای زمین.

بالهای فرشته را باز می‌کنم
برایش آدامس نعنای می‌دهم
زمان در مچ دستم می‌میرد
و فرقی نمی‌کند اگر چند ثانیه عاشق شوم و بعد
چند دقیقه بغل کنم تو را
و چند ساعت به خیال‌های دور بروم
و چند روز در خودم اعتصاب کنم
و چند ماه
به ماه بیندیشم

نه! فرقی نمی‌کند
صفر در هستی بی‌زمان بی‌زبان
چقدر گنگ است!
و ریاضی، مسخره بازی‌های عاقلانه بشر
که هرگز نتوانست یک جفت کفش همسان
برای ولگردی‌هایم بسازد

مادرم دو گونه می‌خندد

با یکی دندان طلایش دیده می‌شود
با یکی سکوت می‌کنم
تا نداند در شاه‌رگم چند سلول مرده جریان دارد
دست خط پدرش را پدرم که خواند، گفت:
«يك ورق كاغذ صد سال می‌مانه،
آدمی اما نی...».

بامداد ۱۱ مارچ ۲۰۰۹

(۳۹)

این بار قلم بر می‌دارم
روی بازویت خط می‌کشم
يك خط منحنی
که طول و عرض زمین را قطع می‌کند
بعد به پشت رگ‌های گردنت می‌رسند این ماهی‌ها
می‌خزند زیر پوستت
و شیار کوچکی می‌سازند
تا رنگدانه‌های گل آفتابگردان نفوذ کنند
حالا می‌چرخانمت مثل يك گلدان

قلم بر می‌دارم سرخ
و شانه‌هایت را پایین می‌لغزم تا کمر
(عمیق‌ترین قصهٔ افسانه‌های بابل)
پنجه‌هایم،
سربازان گمراهی که به تپه‌ها گریخته‌اند
تا آتش بسازند
تا چای دم کنند
و به ماه خیره شوند
من قلم بر می‌دارم بنفش
پشت پلک‌هایت سایه‌زار قشنگی می‌روید
فقط و فقط برای قمری‌های تنبل شهر
ماهی بزرگی زیر پوستت
در حرکت است
به گودال کمر می‌افتد
و خودش را به در و دیوار می‌کوبد
من سربازهایم را خبر می‌کنم
کمرت را محکم می‌گیرم
و آرام
زمزمه‌یی می‌خوانم که دریای متلاطم نرم شود
نرم
قلم بر می‌دارم سیاه
تا روی پوستت خط بکشم
من مستم

به همین سادگی
بگذار قلم را بگذارم
همه چیز آرام گرفته است...

(۴۰)

به دلم می‌گویم مرد باش
مرد گریه نمی‌کند
دلم تیشه بر می‌دارد
می‌خواهد برود کوه، این روز آفتابی
سایه‌اش با او راه می‌افتد
ابری از کناره شالی می‌افتد
من همچنان به دلم امیدوارم!

کوه‌ها، صخره‌ها، رودخانه و من
تا آرنج دست شستیم

ابر می‌داند که دیر شده است
اما می‌آید و
روبرویم می‌نشیند در آینه
می‌خواهد چیزی بگوید
می‌گویم:
حرف نزن، سنگ در مشت من است.

پرنده وضو گرفته بیرون شهر می‌خواند
گنجشك، گنجشك قدیم
دستم را تا آرنج خط کشیده‌ام با چاقو
کدام رگ را باید...
هیچ کس نمی‌داند
من دانه دانه امتحان می‌کنم.

□

گریه نوزادی در خانه پیچید
«غزل شبیه توست
با چهره پف کرده سفید
و موهای موج‌دار سیاه»
مادر می‌گوید
زمان برگشته‌است!

لبخند می‌زنم

□

دلم رفته است
کارگرانی که از معدن برگشتند، گفتند:
سر راه دیدیمش
گفتم:
آدم اگر می‌دانست فرزندانش
آب را از مغازه می‌خرند،
خودکشی می‌کرد.
اگر می‌گفتم که زلیخا چه زن خوبی بود، اما
روزهای من را سیاه کرد،
نه آدم، آدم می‌شد؛ نه حوا به عشق‌ورزی کبوترها حسود

بگذریم
دنیای من به همین سادگی آخر شد
یعنی یکی دو تپه و جرعه‌یی رودخانه

به دلم می‌گویم مرد باش
باران که گریه نمی‌کند....

(۴۱)

به همزادهای ایرانی

گفتند: آسمان که می‌گیرد، چگونه می‌شود خون می‌بارد؟
گفتم:

ابرها را اگر به خانه بیاوری
چیزی نگفت و رفت.

ابرها، ابرهای خانگی من!
باید به کوچه برویم، به مزرعه به دشت
رودخانه ماهیان را می‌خورد،
و رنگ در گلوی برگ می‌خشکد

ابرها

ماه دلش می‌گیرد اگر کوچه تنها باشد
و تو میان واژه‌های کتاب مقدس
سیاه و سفید را وزن کنی!

گفتم:

دنیا بودنش به پرواز است
اگرچه فقط از شاخه‌یی به شاخه‌یی
اگرچه از سبزی به سرخی
اگرچه از سربازخانه‌ها تا نماز جمعه عصر!

پرنده پرید

و هیچ کس نه! همه کس «پرواز را به خاطر دارند»
که چه تلخ بود

ابرها

دنیا در تسبیح کوچکی نمی‌چرخد، که اگر ایستاد
رفتار عاشقانه مردها به مسلخ برود
یا بوی عطر و سوسه‌ریز دختر

به بهشت

سرایت نکند

از خودت بگو

این روزها چه می‌کنی
با انبوه کبوترهایی که سیاه شدند
با درخت‌هایی که کفش ندارند، گنجشک ندارند

ابرها، ابرهای دلتنگ
اشک تمساح قطره‌یی است
باران شوید بر مرگ کشتزار
به رودخانه‌یی که ماهیانش را می‌خورد

گفتند: چقدر دلتنگی؟
گفتم به اندازه مردمی که رایش را دزدیده باشند!

(۴۲)

دلم روزنامه است
که قصه‌هایش را به دل می‌ریزد
و چشم حیران آدمی را منتظر است

....

کلمات را مچاله می‌کنم در دهان
و داغ‌ترین حرف گلویم را می‌سوزاند:
«خودسوزی زنان در ولایت هرات»

اما

واقعا آنها...؟

چیزی نمی‌گویی

می‌مانی شریان سریع گردنم آرام بگیرد
می‌افتد در جوی خیابان سایه
همانی که بالاپوش داشت و سیگار می‌کشید
و زباله‌ها را برای بطری خالی می‌گشت

دستم را بر می‌دارم از مدار صفر درجه
ساعت کار خودش را می‌کند؛ قدرتی خدا!
و من چاشت‌ها
دقیقا وقتی که دوازده، دوازده است
رو به قبله می‌ایستم
و دعایم را سر می‌کشم
پیش از آن که آنفلوآنزای خوکی از حج^۱ بیاید!
دم گرفته است
دم...
روزنامه را پاره می‌کنم!

(۴۳)

باهوش، زیبا، تلخ
شیرین، زیبا، باهوش
این چیزی را عوض نشد!

بیلاق وقت خنکی برای دوشیدن بزها
برای نشستن غروب روی سنگ
و نوشتن:
بود، نبود، بودگار بود...
بالتر از صدای گوسپندها، بال فرشته‌یی خورد به صورتم
هوا تاریک شد
روزنامه که نبود، رادیو، تلویزیون و ماهواره که نبود

دستم را گرفتم روبرویم
و خواندم:
فردا عصر، سالگرد ورود اولین آدم به زمین،
یا فرود اولین آدم به ماه
ماه؟

بیلاق، مقصدی که فرصت خنکی است، گلم
چوتی‌هایت را باز کن
من از پشت سنگ‌های دور
از هیمالایا
تا هفت تپه آن سوی تر از «بن»
می‌خزم
رفتارت الهه‌های یونان را بیدار کرده است
آرام قدم بردار

گوسپندها دعا می‌خوانند
هوایما از ابر می‌گذرد
من چشم‌هایم را ترک کرده‌ام
و در عمیق‌ترین نقطهٔ اقیانوس به نهنگی پیر گوش می‌کنم که می‌گوید:
«لقمان دیوانه بود»

(۴۴)

شعرهایت را به هیچ نقدی نفروش، خانم
که شنیدم موهایت را چوتی کردی
آفرین!

ادبیات را بریز حالا در شیرت و سر بکش
برای دلتنگی کتاب بخور
برای عشق، مشروب
و برای زندگی خیابان‌های شلوغ

خانم
شنیدم که از ...

خودت را به بیراهه زن
ادبیات دیدی چقدر تلخ است؟!
می‌گویی هر روز زیر زبانت بگذارم و تا آخرین لحظه به چیزهای خوب
فکر کنم؟
مثلا به شیرینی که روی مگس نشسته بود
مثلا به خیابان که از قدم‌های عبور کرده بود
مثلا... ها... لب‌هایم را کدام بوسه‌گزید که دعایم به آسمان هفتم
می‌رسد؟
و پیش از آن که بال فرشته‌یی بسوزد
تب می‌کنم
گفتم ...
ها... خانم
آسپرین داری؟

(۴۵)

... آخر! حرف دلش را گفت
لب گزیدم
و اشتهای کودکانه پرواز از گلویم پرید
پشت سرم کوهستان پاهایم را گرفته بود
دستم در جیب
دنبال قلب کهنه‌یی می‌گشت
که باتری ساعت به پایان رسید مثل یک معجزه
عصایم را زدم به آب
و رودخانه آغوش باز کرد تا عمیق‌ترین رازش را قصه کند
ترسیدم

پس کشیدم پایم را از هرچه عاشقانه بود
دست بیرون خزید و رنگم پرید
روی بام روبرو فقط
یک فوج زاغ نشسته بود که به آدم ها فکر می کردند.

(۴۶)

دستم را از حلقوم جهان بیرون بکش، ای چاه کن!
بگذار آسوده نفس بکشد
و من دنیا را ساده بشمارم:
يك... «یگانگی خدا را می‌زیید...» مادر کلان گفت
دو... لب‌هایت را جمع کن از گونه‌ام
سه... ای کاش قمری‌ها آدم می‌شدند
چارسویت قبله، پدر گفت... شاید که نماز بخوانم

... دستم را بیرون بکش تا مورچه‌ها سیر شوند
تا گنجشک‌ها به کلکین بسته نوک نزنند

و اگر قسمت بود حج بروند

حالا من عمق این فاجعه را خوب می دانم
و این کلمات که می بینی
می پوشانند زخمی را که از یاد برده ام

به آینه می گویم
چیزهایی که می بینی باور نکن
شده یک روز لب بام گلی بشینی
به غروب خیره شوی؟
- نه! اصولا نه!
پس دنیایت را جمع کن در جیب
و کوچه ها را کوچ بگرد...
زندگی آن قدرها که می دانی تلخ نیست
فقط زبانت را روی قرص آرامبخش فشار بده.

□

پرنده به شیشه نوک می زند
و من دنیا را از پشت بوتل، منحنی می بینم
می نشینم روی زمین
و زاویه های تند اخلاقم را اندازه می گیرم:
می دانم که با دست های مهربان نبودم
می دانم که وقتی لبخند زدی چشمم جای دیگر بود
می دانم که بوی بدنت را نمی دانم حالا

و عصرها به جای بام گلی
در کافه «انگلزبرگ»، لاته ماکیاتو می‌نوشم

من در تلخ‌ترین زاویه نفس می‌کشم
دستم را می‌شود از حلقومم بیرون بکشی دنیا؟

(۴۷)

طاووس
پاهای قشنگی داشت
اگر می ماندی خودسوزی نکند، آدم!

(۴۸)

دنیا کلمه کوچکی است
که شهرهای بزرگ را
به هم نزدیک می‌کند
دنیا کلمه کوچکی است
که مادرم را به گریه می‌اندازد
در فرودگاه

(۴۹)

اینجا برف باریده است
کلمات کوچ کرده‌اند
من ماندم و خاکستر این اجاق‌ها
... در گلویم درختی
با پرنده‌های مرده و میوه‌های درشت
روییده است...

(۵۰)

دنیای خسته من!
نه تو به من عادت کردی
نه من به تو
بیا دست از این قصه طولانی برداریم
یا رفیق باشیم، یا رقیب
کبوترهایم را پر می دهی
و بعد شیارهای اندوهم را بذر می پاشی
پروا نمی کنی این زاغهای لعنتی
به شانهای کهنه رحم نکنند؟

دنیاى فرسوده من!
ابرهائى را بردار از دوشم
خاطرات سنگینی با خود دارم...

(۵۱)

دو بشقاب
دو قاشق
دو پیاله داغ
یک قلب کوچک اما کافی بود
برای دو سایه
وقتی تند می‌شد، می‌خندیدیم
وقتی آرام، گریه امان‌مان نمی‌داد.

(۵۲)

ناخن می‌خراشم گوشهٔ این غار
رفیقم از دامن پامیر انجیر می‌فرستد
ما بال پروانه دود می‌کنیم
تروریسم دور می‌شود مثل هفتاد بلای طبیعی از شهر
... تمدن ناگهان شکل می‌گیرد...

(۵۳)

مادرم گفت، همین امروز عصر:
پسر دل کسی را نشکن.
- من پاهایم بشکنند اگر این راه را بروم
مادر گفت:
از قافله پس ماندی
رد پای آمدنم را برگشتم
قافله نبود...

(۵۴)

چیزی نگو
حرفی نزن
استخوان‌هایم را بگذار کنار
دنیای من مچاله شده
این نارنج را می‌بینی که شکیبایی می‌کند بر شاخه؟

عصر خورشید رنگ می‌پاشد روی پیراهن
و آن قدر هیجان از رگ‌هایم بالا می‌جهد
که تاریک می‌شوم
یک جای کوچک مهربان برایم بده

بانو!

همان یک گوشه آرام بنشینم

نه چای

نه قند

نه لبخند

...

رفتارم را پاک کن از فرش

عرق را از چهره‌ات برچین

من خطرناک نیستم

فقط کلمات را بد تلفظ می‌کنم

(۵۵)

بگذار عزیزم عصرها فلسفه بنویسم
چای بنوشم
و میان دغدغه‌های بشر
پی سنجاقی بگردم برای موهایت

بگذار عصرها
بی آن که دلیلی برای عشق‌ورزی باشد
باران بیاید
و لب‌هایت تنها حرارتی باشد برای زندگی گل‌دان‌ها

لخته‌های خاطره در مغزم می‌لغزند
سکته‌ی عاشقانه‌یی خط می‌کشد میان من و تمام رنگ‌ها، غم‌ها
ای شب عزیز!
تو در کنار من
و من در رودخانه‌یی غرق، که ماهیان‌ش به دریا نمی‌روند هرگز!

صبح
گنجشک‌های وفادار
بوی خاک نم خورده‌ی دیشب
و قدم‌هایی که مدرسه می‌روند
بگذار عصرها فلسفه بجوم
شب‌ها غمگین باشم
و صبح‌ها نامه عاشقانه بنویسم
...
سنجاق موهایت را پیدا کردم!

(۵۶)

همسرم شب است
که سرش را روی شانهام می‌ماند
و موهایش در انگشتانم چقدر بی‌نهایت‌ند
تنهایی، فراوانی دارد اینجا
که باغ‌های انار نه
که بوسه‌های سیب نه
که پودینه‌های لب جوی نه
می‌توانند در من اتراق کنند، حتا پلکی!

همسرم، شب

پلک‌هایش را که می‌بندد
شهری سرد با سگ‌های هار و پرسه‌های سیاست
پهن می‌شود
در دهلیز تاریکی که وقتی تنه‌ایم
- و سعی می‌کنم شاعر خوشبینی باشم -
همچون کلمات «دریدا»، وحشت می‌زاید

تاریکی بازوانم را می‌بوسد
در گلویم کلمه می‌کارد
و عطرش مه سنگینی می‌شود صبح‌ها
که دسته‌ی مرغابی‌ها را در خود پناه می‌دهد...

همسرم، تاریکی
در آغوشم اشک می‌ریزد
و من به فردایی فکر می‌کنم که دیگر نیست
و برده‌یی که در قلبم
خودکشی خواهد کرد...

(۵۷)

خدا بزرگ است
دنیا کوچک
با ایستگاه و کوچه‌های تنگ
کوچه در کفش‌هایت جا نمی‌شود
آتش کوچکی پشت تپه‌ها می‌افروزم
و دستبندها را ذوب می‌کنم
روی گردن تو چند خال اتفاقی افتاده است؟
پرنده‌ها می‌دانند
بر می‌گردم
دستم کبود، آستین‌ها تنگ؛ کوچه‌ها باریک

چشمم از گوشهٔ دامنم می‌چرخد به جهان
آه، جهان چقدر کوچک
خدا چقدر بزرگ!

آه بزرگی حلقه حلقه می‌شود تا ابر
و ما روی پلی در «سن مارکو»^۱ ایستاده‌ایم
مرگ پیش ماست
و تو می‌خندی همچنان می‌خندی
دنیا کوچک و خدا بزرگ
و من به دست‌هایم خیره می‌شوم
چه تناسب عجیبی!
دستبندها می‌توانند قصهٔ عاشقانه‌یی باشند، نه؟!

آفتاب از تیغهٔ کلیسا سر می‌زند
«لبخند لطفا»
باید عکس بگیریم

دنیا بزرگ نیست
آن قدر که تنها بوسه‌یی می‌تواند تمام این میدان را زیر آب ببرد

۱- سن مارکو: میدانی در ونیز که گاهی با مد دریا زیر آب می‌رود. آنجا پلی است که اعدامی‌ها برای آخرین بار از آن می‌گذشتند.

(۵۸)

آسمان زندگی بود
که روی پاشویه در افتاده بود
و عصرها از آن می‌گذشتم

کسی کبوترهای تشنه را پر داد
به دشتی فرستاد که باید مسیرش را من با حرف‌ها و سکوت‌م می‌آفریدم
خنده از چهره‌ام پرید
همین دیروز عصر ... به رودخانه که برگشتم
پاهایم در عمیق‌ترین وسوسه رود
ماهیانی را به عریانی کشاند

و پدر یکریز نماز باران می‌خواند

صبح‌ها و عصرها

رودخانه‌یی در من طغیان می‌کند

که گلویم را زیر آب می‌برد

(۵۹)

در عملیات انتحاری طالبان در ۷ جولای ۲۰۰۸، در نزدیکی سفارت هند در کابل یک دخترک دو ساله زخمی شد. او مادر و چهار عضو دیگر خانواده‌اش را از دست داد. تقدیم به او:

اگر او بودم
یکصد و بیست و چار هزار پیغمبر را
بی هیچ غیبت کبرایی - یکجا می‌کردم
تا تو را ببینند
خورشید را می‌گفتم به چشم‌هایت خیره شود
و از خط‌های پیشانی و زخم شانه‌ات نترسد.

می‌گفتم، همه سکوت کنند
تا سکوت تو خش نیفتد، دختر!
به راویان قصه می‌گفتم، از تو ترانه نسازند
چرا که تو
حدیث صادقی هستی که نه زبان زمین
نه آیه‌های آسمانی می‌تواند روایت کند.

اگر خدا بودم
بهشت را به پلکی خاکستر می‌کردم
پیش از استملاک این «برادران مسلمان»...
و دوزخ، تنور داغی می‌شد از شهوت
با دخترانی ... نه، با حیواناتی باکره
که ضمیمهٔ نیشخند ریش آلودشان باشد...

من نفرین بلد نیستم اما
کلمات را می‌چینیم به بدترین شکل ممکن،
در دهانم

و با سیب‌های گس تمام تاریخ بشر
دندان‌هایم را تیز کنم... ضجه می‌زنم:
یکصد و بیست و چار هزار پیامبر خدا باید
از نقطه‌یی نامعلوم در «توراابورا» ظهور کنند!

نه برایت دعا می‌خوانم، دخترم!

نه آروزی روزهای سبز
فقط پیکره هشیاری از نفرین می شوم
که زهرم
در کام بهشتیان چتل، جوی عسل شود
و کبوترهای سخی، همه زاغ شوند

(۶۰)

نه درختی در این حوالی بود
نه چراغی که صبح‌ها
بتواند مسیر گم‌شدن دیشبم را نشان دهد
دستم را آویزان کردم از هیاهوی یک عصر شلوغ
از طبقه هشتم
و پایم در رگ سیاه خیابان جاری شد
نبضم نمی‌زد
ساعتم نمی‌چرخید
لب‌هایم ورم کرده بودند
اما من زنده بودم
می‌دانستم دیگران چه فکر می‌کنند و چرا فکر می‌کنند
می‌دانستم که اگر عقیق انگشترم گم نمی‌شد حالا...
بگذریم!

من مُرده بودم
فقط حس می‌کردم پرنده‌یی در گلویم تخم مانده است
و زنی با پنجه‌هایش پشتم را خراش می‌کند
روزنامه در دست
هفتاد و دو سالگی‌ام را ورق زدم
من سر وقت به قرار رسیده بودم
ساعت می‌گفت.
اما او نبود
او پنجره را از طبقه هشتم برداشته بود
حرف‌هایش را گفته بود
و رفته بود

من پاهایم آویزان در خون سیاه
از افتادگی چهرهٔ مادرم افتادم و رفتم تا آخر وابستگی یک کلمه
که بعدها گفتند «عشق» بود گویا

من مُرده بودم
ساعتم اگر چه خاموش بود
و نبضم نمی‌زد

(۶۱)

دل می‌گیرد که می‌بینم
از تو خاطراتی به جا مانده
که یک مشت کلمه‌اند
و بی سخن روبرویم نشسته‌اند.

من سعی می‌کنم صبح‌ها
پیش از رفتن به اداره
جای عطر، گلدان روی پیراهن
و جای خنده‌ات، پنجره را نیمه باز بگذارم
و تمام روز

شکاف بزرگی را که در پیراهنم می‌تپد
با روزنامه و خبرهای افغانستان

پر کنم

عصرها

دلتنگی قهوه‌بی

سرازیر می‌شود در خیابان‌ها و کافه - بارها

و پشت ویتترین شیک دکان‌ها

قد تو را اندازه می‌گیرد

بعد شیشه را می‌بوسد!

چشم بر نمی‌دارم از این رودخانه

این تنها سرنوشت جاری من است

که تلخی باروت و آخرین بوسه عاشقانه را

مرور می‌کند

حرفی نمی‌زنم

هوا سرد است و پیاده رو خالی از گداهای شیک پوش شهر بزرگ

تو چیزی نمی‌گویی

می‌مانی حفره پیراهن تاریک‌تر شود

و درخت‌ها، انجیر سیاه بدهند

مقصد!

حرفی نزن

کاری نکن
نه خاطرات را به گلدان بکار
نه برایم دعا بفرست
فقط کاری کن
که دل برگی نلرزد
در این روزهای سرد پاییزی!

(۶۲)

دل گرفته
مثل رودخانه‌یی که وقتی از تخته سنگی گذشت
دیگر گذشته است
من نقاط نجومی را روی پیراهنت اندازه می‌گیرم
اما نه بدم فردا را پیشبینی کنم
نه دیروز را ورق بزنم

دلتنگی
فلسفه کوتاهی دارد
که فقط در کلماتی می‌گنجد که هرگز گفته نمی‌شوند

(۶۳)

قناری گلویم را
با نوکش باز می‌کند، صدا بردارد

.....

.....

قناری گرسنه بر می‌گردد.

(۶۴)

هرچه دریا، حالم بد می‌شود
هر چه کوه، دلم می‌گیرد
جنگل، رودخانه و شهر
هرچه می‌بینم
خنده‌های کودکانهات می‌روید
من داس در دستم
اخم کرده و تلخ.

هر کجا سر می‌زنم
ویزایم تمام می‌شود...

(۶۵)

از آسمان فقط دستانی آویزان است
که التماس می‌ریزند

چشم‌ها در دست
دعا برده‌ایم بالا
پشت ابرها پرنده‌یی تخم می‌ماند

من در عمق یک استخاره
سرد شدم
شال پیچیدم

و به کنج کتابخانه خزیدم
کلمات بودند که می‌باریدند
من فقط دستانم را برده بودم بالا
□

مترو شلوغ بود
و می‌شد خودت را بین آن همه آدم جا بزنی
با موهای سیاه پیچ پیچ، و چشمانی آواره
تاریکی آهسته در من خزید
زیر لب تنها
ترانهٔ مادری بود که بوی نعنای می‌داد

ایستگاه:

چشمانم در دست
دو تا ماهی که مدام می‌تپیدند

(۶۶)

هر صبح این فرشته چوبی برایم دعا می‌خواند
و خیابان پشت نفس‌هایم می‌دود
گاهی دلم می‌خواهد چقدر
گوشه‌یی بنشینم، با سایه‌ام رفیق شوم
از ته پیاله دنیا را ببینم
و چار سیاره در اتاقم بیاویزم.

یکی برای تو که وقتی باد می‌وزد
ناشناس‌ترین عطر را از جنگل‌های آلپ بو بکشم
و هی دلم برایت پر بزند

یکی برای درختی که می‌خواهد سایه شود
و بگذارد گام‌هایم
پس از هر انفجار در کابل
نفس بکشند

سیارهٔ سوم
برای مسافران راه جنوب
که از چشم «ملا داد الله» دور باشند
و وقتی آفتاب به کمر زمین می‌رسد
رو به چار قبله نماز بگذارند....

سیارهٔ آخر
باید
لأنه گنجشک‌هایی باشد
که وقتی پشت سرت غیبت می‌کنند
من حظ می‌برم ...

(۶۷)

آی شاعر، «قلب» را بردار
تکراری، کهنه و کلیشه شده!
دست می‌برم در جیب
از ریشه می‌کنمش.

می‌روم روبروی افیانوس کوچکی در اتاق
چند قلب کوچک هنوز کلیشه نشدند،
و زخم‌هایم را می‌شمارم:
... وقتی عطر شالت پیچید بر رویم

خنده‌ات پرنده شد و نشست بر پلکم
بالاپوشی سرخ، و گلی بر گیسو ... آتش آیا چیزی غیر از این است؟
بی‌آغوش، بی‌بوسه، بی‌سخن رفتن

صبح در آغوشم طلوع می‌کردی
شام در آغوشت غروب می‌کردم!
قلب تکراری، زندگی کلیشه و حرف‌ها چه کهنه شدند
چه کسی بلد است شعر بسازد؟
من

دستم از جیب بیرون می‌خزد
و انگشت‌هایی که یکی یکی می‌تپند...

هوایما پرید
و قلب در اقیانوس کوچک غرق شد
نه هوس مشروب ده ساله و نیزی بود
نه شعر عاشقانه ولی فقیه!

...

(۶۸)

تابستان پشت سرم که می ایستد
سایه ام می رسد به شیار پیره‌نی
که با لکه هایش می شود هزار تا گناه نوشت
تابستان پشت سرم
بند کفشم را به عصب‌های پایم گره می زنم و راه می افتم.

هیچ چیز دلتنگی را سبب نمی شود
جز این که بدانی چرا تابستان
با تمام هیبتش پشت سرت کز کرده
و پیش رویت سایه‌ها راه می روند

می‌دوند، قهوه می‌نوشند؟

گفتم شاعر!

تو انسان کوچکی هستی که وقتی می‌لنگی برای قافیه و ردیف
رنگت می‌پرد که مبادا کبوتری بنشیند روی شانها
وسوسه در خونت سفید می‌شود
سرطان در جورابت ورم می‌کند و فکر می‌کنی
چه خوب بود آدم‌ها
وقتی تنه‌ایند
آسپرین بچوند
تا اسپر بر نجابت خود بماند
و شاعر چکش بردارد کلمات را راست کند.

(۶۹)

یک قلب کوچک پلاستیکی
که فقط مهربان باشد... چند؟

(۷۰)

زمان کفید و بیرون پریدیم
بند کفش را محکم بستیم و گریختیم
خیابان پر بود از چشم‌های نگران
ما

پر بودیم از خیابان
دست ما سنگفرش شده بود
و دریچه قلب‌مان کاباره‌یی ارزان

نمی‌دانم چرا، کجا و چگونه
وسوسه‌ات را گذاشتم بین کتاب

نمی دانم کجا، چرا و چگونه
پلکم لغزید به دکمه پیراهنت
نمی دانم چرا، کجا و چرا
پلکم پرید؟

حالا نیستی،
زندگی در سلول خاکستری مغزم
تکرار روزهای باهمی است
صحرای آفریقا
در سینه ام گسترش می یابد
و هفت دریا آنسوتر
باران اسیدی، اما
مرده های «دشت لیلی»^۱ را مست می کند



یادت هست، عزیزم؟
ما خون دل می خوردیم
و حکومت در «ارگ» جان می گرفت
ما خون دل می خوردیم
و زنی در بدخشان می مرد
ما شعر می خواندیم
و مردی در جنوب
سلاخی می شد

یادت هست
در قلب «ملا عمر» نشسته بودم و عاشقانه می خواندم

گفتم: تسبیح در میکده و
عشق در ترس بزرگ می‌شود.

اینجا همه چی خوب است
«ابری نیست، بادی نیست، می نشینم لب حوض»
ترانه‌ی فقط کافی است
تا رقص اتن‌چی‌ها کامل شود
و تاراج سرزمین پدری
از مغولستان نیز بگذرد

همه چی خوب است:
برادر ناراضی^۲
عصرها قلیان می‌کشد و گوش می‌برد
بینی می‌برد که زنش
بوی تریاک و مغز دم کرده آدم‌ها را نشوند
گوش می‌برد که اهلی شویم!
او آنقدر مؤمن است که هر شب
یازده حوریه را حامله می‌کند
و صبح‌ها وقتی به ارگ می‌رود
دندان مصنوعی‌اش را تیز می‌کند

اما من
هنوز نگران پیراهنت هستم

... که هی پلکم می پرد این روزها...

□

عزیزم،

هوا سرد است

و کودکان زیادی سقط می شوند

و ما

در صف یکصد و بیست و چار هزار پیغمبر

هنوز تشنه ایم، گرسنه ایم... اما رای داده ایم

ما نمی توانیم دنیا را عوض کنیم

ترانه بسازیم و خوش باشیم

فقط بگذار

نقشه ی دنیا را

در حجم یک قفس فشرده کنم

تا سرزمین هامان جفت شوند

□

پولیس می گوید: تروریست ها

به زبانی عجیب سخن می گویند

من زبانم را قفل می زنم

اگرچه هزار سال

نمازم را پارسی خوانده ام

در سلول انفرادی

هی اعتراف می کنم

و شب ها

وقتی استخوان هایم را به کنجی پهن می کنم

هفتاد و دو بار
نام تو را دعا می‌خوانم و بس

تو در دور دست دلتنگی نشسته‌یی
و تمام راه‌های من به آغوش
امروز بسته است
- گویا انفجاری در مسیرت اتفاق افتاده -

یادت هست
در ونیز بود که مدیترانه بالا آمد
و مچ پایت را کشید به اقیانوس
گفتم: این کافی است تا پری دریایی
مسیر گمشده‌اش را دریابد
تو خندیدی و دریغ!
چه زود گم شدیم
□

دلتنگی‌ام آنقدر عمیق است
که سیصد و شصت و پنج معدنچی
در آن مرده‌اند

۲۶ نوامبر ۲۰۱۰ - برلین

۱- دشت لیلی: جایی در نزدیکی مزارشریف که طالبان در تابستان ۱۳۷۷ صدها نفر را آنجا تیرباران کردند.
۲- برادر ناراضی: حامد کرزی، رئیس جمهور افغانستان طالبان انتحاری را برادران ناراضی خود می‌نامد.

(۷۱)

دور میز قمار
تو شرط می‌بندی
من شالم را باز می‌کنم

دستت روی میز
میز شاخ و برگ می‌دهد
با پرندگان ساکت
که فقط عشق بازی بلدند
دستم رو می‌شود
روبروی نگاهی که از شیشه، میز، اتاق و اُزن می‌گذرد

می‌گویی: شرایط اقلیمی تغییر کرده است
من تب می‌کنم

شرط می‌بندی
من پرم از جمله‌های شرطی ناقص:
اگر قطار دیر نمی‌آمد، برایت گل می‌آوردم
اگر
اگر
اگر

شرط می‌بندیم به مچ دستمان
من رگم را باز می‌کنم
و تو تمام میز را می‌بری

(۷۲)

امروز
هوا خوب
آسمان آفتابی، سایه‌ها کوتاه
من اما در خود غرق شده‌ام
نفسم بند می‌آید از این همه آدم
خمیازه می‌کشم
حالم بد می‌شود از این جفت‌ها
که با لبخندی گس
در سطح نازک یک رابطه آبتنی می‌کنند

عصر

هوا خوب، مهربانی فراوان

من اما

«سگ سیاهم»^۱ آمده است

با شعرهای نگفته بر دهانش

که پرپر می‌زنند

هوا خوب

آسمان پر از آدم

گنجشک‌ها در خیابان

باد شال را محکم‌تر می‌کند دور گردن

دنیا با نداشته‌هایش زیبا است

مثل روزهای پیش از تو

۲۵ می ۲۰۱۱

۱- سگ سیاه: اصطلاحی که چرچیل برای افسردگی به کار می‌برد

(۷۳)

....

نه رنگ های آخر سال
نه صبحانه‌یی در ارتفاعات سویس
نه برگی که عصر از پیشانی درخت می‌آویزد جلوی دانشکده
هیچ‌کس
نبض من را نمی‌فهمد
به من
به آفتاب قسم
که زمان دیوانگی منحصر به فرد خداست

موج رادیو را می‌پیچم دور دستم
و چاقو را فرو می‌دهم در حلقوم
تلخی مشروب بدل از گلویم پایین نمی‌رود
ای مستی ناگزیر
رنگدانه‌های آفتابگردان را از کدام دکان باید خرید
که خونم سیاه شده
و چشمانم گاو میش‌های گرسنه‌یی در مزرعه یرقان

بر خود می‌پیچم
به رفتار کلمات گنگ عهد عتیق
شلوغی خیابان‌ها را می‌ریزم در آکواریوم
و گلویم منفجر می‌شود

ای منظومه ناپدید سیاره دور
ابرها را کنار بزن
من دستم تا آرنج در گلوی اقیانوس فرو رفته است

(۷۴)

تو را از نیل می‌گیرم
تو هم روزی مرا مانند برگ از آب می‌گیری؟

(۷۵)

شانہ‌ہایم درد می‌کنند

پر می‌کشم ... شاید

(۷۶)

با موهای پریشان
پیراهن سفید
روبرویم می‌نشیند
و من تاریکی خالص یک حس را
در چراغ نفتی می‌ریزم

با دستان آشفته
نبض در حال افزایش
روی گونه‌هایش گلبرگ می‌کارم
تاریکی خالص یک حس
در گلدان جوانه می‌زند روی میز

«همه چیز خوب
هوا آفتابی، کوچه‌ها لبریز»

ناگهان تاریکی
در جیب پیراهنم قی می‌کند
و سربازان مغول به قلبم یورش می‌برند
پشت باروها اما
شاعران «بیدل» می‌خوانند!

می‌پرسد تا کی می‌مانیم
عاطفه باران می‌خواهد، می‌خشکد
آستینم را می‌زنم بالا
و بهای نفت را در بازار لندن می‌پرسم
پس از بیست و شش هزار حمله ناتو به طرابلس

می‌گویم عمر این گلدان
بستگی به ریاضی ناقصی دارد که ما بلدیم
نه شدت آغوش و عمق بوسه‌ها
به قانون جاذبه زمین
و شتاب ماهواره‌های جاسوسی
در ارتفاع ده هزار پایی!

□

بوی باران و علف تا طبقه پنجم می‌آید بالا
نه روماتیسم دارند
نه از دالان تاریک این ساختمان کمونیستی می‌ترسند

(۷۷)

پیراهن سپید
دشوارترین کار جهان است
میان این همه آلودگی نفتی...

(۷۸)

دل

جغرافیای کوچکی دارد

بی کودتا هم می‌توانی

شاه آن باشی.....

(۷۹)

در بلخ سگ می‌کشند
در حلب آدم
راهم را کج می‌کنم
از غزنی که می‌گذرم
«جنبش مردمی» رگ‌هایم را می‌زند

گره

در لندن ولگردها را می‌گیرند
... کفش‌هایم را زیر کدام صخره پنهان کنم ...

(۸۰)

تنهایی را
در لیوان آب اندازه می‌گیرم
نه البرزی روی شانہ‌ام است
نه اقیانوسی در چشمم.
دم را می‌مانم پشت کلکین
زاغ می‌شود و برف،
دهکده‌یی را دفن می‌کند.
استخوان‌هایم
بوی زغال‌سنگ می‌دهند

این روزها

تا پلک می‌زنم
کودکی‌ها غرق می‌شود.
و
چقدر به آینه محتاجم....

شعرهای کلاسیک

(۸۱)

مردی که کفن کفن زمستان دارد
در حنجره‌اش پرندہ‌یی جان دارد

ای دخترک مسیحی همرازم
این مرد مسلمان به تو ایمان دارد

(۸۲)

یک کوه نه! من یک پر کاهم بانو
دل‌بسته آن طرز نگاهم بانو

ای کاش به اشتباه خود پی ببری
سر تا به قدم من اشتباهم بانو

(۸۳)

دیگر نه مجال دل سپردن مانده است
نی فرصت دل به کوچہ بردن مانده است

از این همه راہی کہ به من می آیند
یک راه فقط دوبارہ مردن مانده است

(۸۴)

ای کاش که می‌شد به من عادت نکنی
با این دل نامرد رفاقت نکنی

من جنگل پاییزی سرمازده‌ام
آتش نشوی، به من سرایت نکنی

(۸۵)

بدون حرف، بدون دلیل دلتنگم
ببین شکسته‌ترین واژه هر آهنگم

دوباره بعد سلام و علیک مثل غروب
به محض دیدن یک خنده می‌پرد رنگم

و ترس نازک یک التهاب می‌افتد
شبیهِ صاعقه در این سفال دلتنگم

دو سال می‌شود آری که بی‌شک و تردید
برای گفتن یک حرف ساده می‌لنگم

چگونه با تو بگویم که دوستت دارم
چگونه با تو بگویم که شیشه و سنگم

دوباره می‌روم از دست تا به تو برسم
مسیر خاطره رودخانه گنگم....

(۸۶)

دیگر لزومی ندارد پیشم بهانی عزیزم
با غصه‌هایم بسازی با مهربانی عزیزم

من می‌توانم بهانم با انفجار و تنفر
اما تو جامی، بلوری، کی می‌توانی عزیزم!

بگذر که آتش بگیرد این جنگل رو به پایان
ققنوس من پر بگیری، روزی، زمانی عزیزم

من اتفاقاً دو روزی درگیر یک اتفاقم
تا صادقانه بگویم، با بی‌زبانی عزیزم...

... کی می‌شود جا بگیری در قریه‌یی کوچک و سرد
وقتی که شهری، جهانی، یک کهکشانی عزیزم

ای شعر ناباور من، ای لحظه‌های سترون!
من نامه‌یی ناتمامم، تا تو بخوانی عزیزم
□

این روزگار جذامی بی چهره‌ام کرده، اما
با این همه روی پلکم گل می‌تکانی عزیزم

(۸۷)

دیگر هیجان ندارد این بوس و کنار
آغشته شدن در هوس سرخ انار

پیچیدن و پیچیدن و تنها ماندن
چون ساقه نازکی به پای دیوار

یا پای پیاده دور دنیا گشتن
دنبال کمی از انحنای لب یار

یا شیشه شکستن از جهان دزدیدن
یک شیشه عسل، دو تا غزل، یک شب تار

دنیا هوس میوه ممنوعه هنوز
ما نیز دچار بوسه‌هایی تب دار

یا وسوسه گناه و تسبیح و دعا
استغفرو استغفرو باز استغفار

اما به عقیده دل بی‌دینم
دنیا لب سرخ و چادری گلدار

دنیا مثلا عشق و مدارا کردن
مانند همین پرنده بر چوبه دار

دنیا دو عدد سیب و دو تا شاخه دور
دنیا دو بغل بوسه و یک شاخه انار

□

...ای شعر کسالت آور بیچاره
دست از سر روزگار تلخم بردار...

(۸۸)

چقدر تلخ و صمیمی کنار من هستی
چرا به خسته‌ترین مرد شهر دل بستی

نگفتمت که جهان لایق نگاهت نیست
نگفتمت که فرو مانده‌ام در این پستی

کسی به فکر زمستان قریهٔ بالا
کسی به فکر زغال و سیاهی و مستی

ولی پرندهٔ نازم چقدر دلگیری
چه می‌شد این که از این شهر سنگ می‌رستی

و دل به شهر دگر، روزهای روشن تر
به رودهای خروشان، به صبح می‌بستی
□
تویی که روسریات باغهای آشوب است
و من همان گل سنجاقکی که پیوستی!

(۸۹)

دلش را باز می‌گیرد میان تور ماهی‌گیر
و می‌افتد در اندوهی، خیالی دور ماهی‌گیر

که او دیده است ماهی را و اندام سپیدش را
شناور در میان برکه‌های نور، ماهی‌گیر

دلش را باز کرد از تن میان آب‌ها انداخت
که لعنت بر همین دلشوره‌های شور؛ ماهی‌گیر

پری کوچك غمگین من، یادت بخیر آن شب
دو تا گشواره شیرین، دو تا انگور؛ ماهی‌گیر-

- گرفت از دست تو، چرخید و تا چرخید مستانه
چنان موجی که می افتد به جانش شور، ماهی گیر

دو شب می مانم اینجا ماه من تا باز برگردی
من و آیینه ها و این دل مجبور، ماهی گیر

بیا گیسو بریزان، صید کن ماهی کوچک را
همین دل را که می میرد میان تور، ماهی گیر!

(۹۰)

دیگر نه من منم، نه تویی عاشقانه‌ام
یک توده سنگ گمشده در این زمانه‌ام

حتا نگاه گرم شما چاره‌ام نشد
آتشفشان سرد شده، بی‌زبان‌ام

من کی تو را به چای و تغزل خبر کنم
حالا که باز یخ زده بر لب ترانه‌ام

گنجشک‌کان فصل پریشانی‌ام چه شد؟
می‌دانم این که شاخه بی‌آب و دانه‌ام

حالا چه بی دلیل فرو مانده‌ام به خود
حالا چگونه گریه کنم، کو بهانه‌ام؟

ماه منی که پشت همین ابر مانده‌ای
وقتی که باد می‌برد از روی شانهِ‌ام

این روزگار تلخی یک روز ابری است
گم گشته‌ام، کجا بروم، بی‌نشانه‌ام!

(۹۱)

برای قیس دهنزاد^۱

نه تو، نه من نه کسی دیگر این حوالی نیست
نه هیچ کس به جز این قوم لابلالی نیست

هوای شهر گرفته است و برف می بارد
و پشت پنجره بسته شور و حالی نیست

و ما که زاده نسل تو ایم می دانیم
چگونه باد تو را برده و خیالی نیست

چگونه عاطفه این درخت‌ها خشکید
و بین دست خدا نیز سیب کالی نیست

جهان به دور خودش همچنان که سرگردان
و جای هیچ کسی هم به جز تو خالی نیست

آثار چاپ شده:

- کابل؛ تگزاس کوچک (یادداشت سیاسی) - کابل، ۱۳۸۳
- روزهای آخر پاییز (خاطرات سیاسی) - کابل، ۱۳۸۶
- این کفش‌های پیاده (مجموعه شعر حجم) - کابل، ۱۳۸۵
- من در اثر ماه گرفتگی (مجموعه شعر) - تهران، ۱۳۸۵

نشانی‌ها:

www.asefhossaini.com

www.asef.blogfa.com

s.asef.h@gmail.com



Four Planets in My Room

(Persian Poetry Anthology)

Each morning this timber cherub recites a prayer for me
And the boulevard rushes behind my breaths
Sometimes I long much
To sit in a spot, befriend my shadow
From the bed of the goblet to witness the world
And four planets to dangle in my room

One for you so when the breeze dances
Your most unknown fragrance from the jungles of Alp, I sniff
And my heart flutters for you

One for the tree that wants to forms shade
And permits my steps
After every detonation in Kabul
To breathe

The third planet
For the passengers of southern path
So they are far from the eyes of "Mullah Dadullah"
And when the sun reaches earth's waist
Facing four Kiblahs, in prayers they engage

The last planet
Must
Be nest of the sparrows
So when they gossip behind your back
I take pleasure

S. Asef Hossaini

Translated by: Frozan Safiari

ISBN 3-00-040943-2



9 783000 409431